اشو

آه، این...



مجموعه‌ای
از سخنان و تعالیم
آچاریا،
فیلسوف معاصر هندی

ترجمه
محسن خاتمی



آه، این...

Ah, This…

ترجمه توسط محسن خاتمی

Translated by Mohsen Khatami

(مشخصات نسخه تایپ شده: تیراژ 3000 جلد – چاپ چهارم 1382 نشر آویژه- چاپ اول1379)

این کتاب با حمایت و کمک های مالی و معنوی عاشقین

اشو تهیه و به تمام عزیزان علاقمند تقدیم میگردد.

www.oshods.com

https://groups.yahoo.com/neo/groups/oshodreamstar/info

تاریخ انتشار: 31 / 3 / 1390

21 June 19, 2011

دانلود کلیه کتابها اشو از کانال تلگرام @bhagwan_osho

Osho *Dream Star*

به جای مقدمه

چوانگ تزو (Chuang Tzu) گفته:

((تور ماهیگیری برای صید ماهی است؛

ماهی را بگیر و تورا فراموش کن.

تله برای گرفتن خرگوش است؛

پس خرگوش را بگیر و تله را فراموش کن.))

آنچه که میخوانید باور نکنید، فقط بخوانید، بدون اینکه داوری کنید که درست است یا غلط. فقط بخوانید. این سخنان همان تور و تله است، اگر ماهی و خرگوشی گرفتید که خوشا به حالتان و اگر نگرفتید بدانید که صیاد نیستید و بهتر است به کار دیگری بپردازید!

مرشد درباره سخنانش می گوید:

((پیام من نظریه نیست. پیام من نوعی کیمیاگری است، دانش تحول روحانی است. بنابراین فقط آنان که مایلند بر آنچه که هستند بمیرند و دوباره به چیزی جدید (آنقدر جدید که اینک حتی تصورش را هم نمیتوانند بکنند) متولد گردند... فقط این مردم با شهامت معدودند که آماده شنیدن پیام من هستند، زیرا شنیدن این پیام نیز مخاطره آمیز است. با شنید، شما نخستین گام را برای زایش دوباره برداشته اید.

پیام من فلسفه نیست که مانند تن پوشی آن را در بر کنید و به آن پز بدهید.

پیام من نظریه نیست که بتوانید با آن از شر پرسشهای مزاحم تسلی بیابید.

نه، پیام من ارتباط کلامی نیست؛ بسیار بیش از اینها مخاطره آمیز است.

پیام من چیزی کمتر از مرگ و زایش مجدد نیست.))

او در جایی دیگر درباره چگونگی استفاده از سخنانش می گوید:

((فقط سعی کن درک کنی. وقتی میگویم ((سعی کن درک کنی)) منظورم این است که فقط در سکوت، هشیاری و بی عملی گوش بده. قضاوت نکن، بحث نکن و تصمیم نگیر که آنچه می گویم درست است یا نه، آنگاه گوش نخواهی داد.

من نمی گویم که تو باید آنچه را میگویم باور کنی. نه، فقط گوش بده و زیبایی گوش دادن خالص همین است: اگر تمام گوش بدهی، هر آنچه که درست است وارد قلبت میشود و هر آنچه که نادرست است خواهد افتاد.

نیازی نیست که نگرانش باشی. قلب خودش می داند؛ مانند انتقال خون است: اگر گروه خون یکسان باشد، دریافت می کنی و اگر نباشد پذیرفته نمی شود. اگر نیاز به پیوند پویست پیدا کنی، پوست هر کسی مناسب پیوند نیست. بدن تو هر پوستی را نمی پذیرد. بدن خودش می داند. پوست بدنت را از بخشی دیگر جدا می کنند و آنوقت بدنت آن را خواهد پذیرفت.

حقیقت نیز چنین است: حقیقت خوراک قلب است. وقتی حقیقت شنیده شد، قلب آن را می پذیرد. مساله این نیست که تصمیم بگیری درست است یا نادرست – این کار خود ذهن است. ذهن پیوسته نگران درست یا غلط بودن است و به سبب همین نگرانی، ذهن هرگز نمی تواند گوش بدهد.

ذهن کر است. تظاهر به گوش دادن می کند ولی هرگز گوی نمی دهد. ذهنت را کنار بگذار و بگذار قلبت به من گوش بدهد. بگذار قلبت در من منتشر شود. بگذار قلبت با من تنظیم شود.

و اگر چیزی درست بود، به وطن خواهی رسید. اگر درست نباشد نیازی نیست نگرانش باشی؛ ناپدید خواهد شد))

پیشگفتار

ابری پربار و تیره دره را فرا گرفته، باران شبانه هوا را سرشار ساخته،
کنار پنجره‌ام بوته پنبه در حال رقصیدن است،
و در نهر کناری، مرغ ماهی‌خوار حاک ستری ایستاده: آماده حمله.
خورشید بامدادی روی تپه‌های تیره در پرواز است،
هرجا و همه‌جا را که می‌نگرم زیبایی، شکوه و شگفتی است.
می‌توانم بگویم «این است پروردگار» یا تلاش کنم که درباره ذن برایت بگویم،
و یا درباره مرشد ذن ـ که این کتاب از اوست.
کله‌ام می‌تواندبرای کله تو صخبت کند. ولی برای چه؟
مرشد خود همه را گفته: بهتر از من.
و اینک او در سکوت می‌زید و گاه گاهی به نجوا می‌گوید «آه، این!»
به تمام پرسش‌هایمان: اشراق چیست؟ من کیستم؟ معنای زندگی چیست؟
آیا خداوند وجود دارد؟ واقعیت چیست؟
او دستش را تکان می‌دهد و می‌گوید «این!» «این»چیست؟
تو هستی: ببین بو کن، مزه کن، گوش بده، لمس کن ـ همه در آن واحد.
احساس کن، بخند، بپر، بدو، فریاد کن، نفس بکش.
«این» را با نفس به درون بکش و با نفس بیرون بده. تمامش تو هستی.
همین حرف سیاه روی کاغذ سپید که به واژه تبدیل می‌شود، و در مغزت معنا
می‌یابد، تو هستی: حالا. آن که در تلاش فهم این معناست تو هستی.
هر آن‌چه که هست در اینک و این‌جا، «این» است، برای تو است.
برای همین است که مرشد ذن«دایی»[1]می‌گوید:
تمامی تعالیم بزرگان چیزی بیش از تفسیر این فریاد ناگهانی تو نیست که بر می‌آوری:

«آه، این!»

سوامی پرد پرامود

Swami Prem Pramod

[1]. Daie

قلب شناخت، اکنون است

«دوگن زنجی» (**Dogen Zenji**) همان‌طور که از کرسی بلند خطابه بالا می‌رفت، گفت: مرشد ذن «هوگن» (**Hogen**) نزد مرشدش «کیشین زنجی» (**Keishin Zenji**) درس می‌گرفت. روزی کیشن زنجی از او پرسید: «کجا می‌روی؟»

هوگن پاسخ داد: «نمی‌دانم.»

کیشین گفت: «ندانستن صمیمی‌ترین است.»

و ناگهان هوگن به اشراقی عظیم دست یافت.

قلب شناخت، اکنون است

(The Heart of Knowing is Now)

ذن فقط ذن است. هیچ‌چیز با آن قابل مقایسه نیست. ذن منحصر به فرد است، به این سبب که معمولی‌ترین و در عین‌حال غیرمعمولی‌ترین پدیده‌ای است که تاکنون برای آگاهی بشر رخ داده است. ذن معمـولی‌تـرین است، زیرا دانش را باور ندارد و به ذهن معتقد نیست.

ذن فلسفه نیستف مکتب هم نیست. ذن پذیرش هستی است با قلبی تمام و با تمـامی وجـود. ذن خواسـتار دنیایی دیگر و امور فوق عادی نیست. ذن علاقه‌ای به متافیزیک نـدارد. ذن اشـتیاق فـراوان بـرای «سـاحل آن‌قدر واقعی و عظیم است که از طریق این پذیرفتن، همین ساحل را تبـدیل مـی‌کنـد و همـین سـاحل را «ساحل دیگر» می‌سازد:

«همین جسم: بودا.

همین زمین: بهشت نیلوفرین.»

بنابراین، ذن امور معمولی را باور دارد. ذن مایل نیست تا نوعی ویژه از روحانیت را خلق کند یا نوعی تقدس مخصوص را ایجاد کند. آن‌چه که ذن از تو می‌خواهد این است که با حضـور و خـودانگیختگی زنـدگی‌ات را بکنی و آن‌گاه «معمولی» تبدیل به «روحانی» می‌گردد.

معجزه بزرگ ذن، تبدیل امور عادی و معمولی به پدیده‌های روحانی و مقدس است وذن بسـیار غیرمعمـولی است، زیرا تاکنون هرگز چنین رویکردی نسبت به زندگی وجود نداشته و تاکنون هرگـز زنـدگی ایـن‌گونـه محترم شمرده نشده است.

ذن از «بودا» و «لائوتزو» (Lao Tzu) فراتر می‌رود. ذن ترکیب و فراروشی از نبوغ هنـدی و نبـوغ چینـی است. اوج نبوغ هندی در «گوتاما بودا» متجلی شده و اوج نبوغ چینی در وجود لائوتزو شکل گرفت.

و ملاقات این دو...

عصاره تعالیم بودا و جوهر آموزش‌های لائوتزو در یک جریان عمیق آن‌قدر به هم پیوسته‌اند که اینک تفکیک این دو از یک‌دیگر غیرممکن است. حتی تمایز این‌که چه موردی متعلق به بودا است و چه نکته‌ای به لائوتزو مربوط است امکان ندارد. این یگانگی بسیار عمیق و کامل است.

آری، ذن از این ملاقات زاده شد. ذن نه بودیسم است و نه تائوئیسم، بلکه هر دو است.

ذن را «ذن بودیسم» (Zen Buddhism) خواندن درست نیست، زیرا بسیار بیش از این است. بودا آن‌قدر زمینی نیست که ذن هست. لائوتزو زمینی است و بودا آسمانی.

ذن هردو است و با این هردوگونه تودن، غیرمعمولی‌ترین پدیده است.

آینده بشریت به رویکرد ذن نزدیک‌تر می‌شود، زیرا ملاقات شرق و غرب تنها توسط چیزی که هم زمینی و هم غیرزمینی است (مانند ذن) امکان‌پذیر است. غرب بسیار زمینی است و شرق بسیار غیرزمینی. چه کسی پل خواهد شد؟ بودا نمی‌تواند پل شود. او اساساً شرقی است. او، خود طعم اصیل مشرق زمین است بودا عطر شرقی دارد و هیچ سازشی هم ندارد!

لائوتزو نمی‌تواند پل باشد. او بسیار زمینی است. چین همواره بسیار زمینی بوده. چین بیش‌تر بخشی از روح غربی است تا روح شرقی. چین تقریباً برای 5 هزار سال زمینی بوده و از این جهت بسیار غربی است. پس لائوتزو هم نمی‌تواند پل باشد. او بیش‌تر مانند «زوربای یونانی» است. بودا هم آن‌قدر غیرزمینی اس که حتی نمی‌توانی او را روی زمین گیر بیاوری! پس چگونه می‌تواند پل باشد؟

وقتی که همه‌جا را گشتم، ذن به نظر تنها امکان آمد، زیرا در ذن، بودا و لائوتزو یکی شده‌اند و این ملاقات قبلاً رخ داده است. نطفه آن‌جاست، نطفه آن پل بزرگ که می‌تواند شرق و غرب را یگانه سازد. ذن نقطه تلاقی است. ذن آینده بزرگی دارد ـ گذشته‌ای بزرگ و آینده‌ای بزرگ.

و معجزه این‌جاست که ذن نه به گذشته علاقه‌ای دارد و نه به آینده. تمامی علاقه ذن به زمان حال است.

زمان حال بخشی از زمان نیست. آیا تاکنون به این نکته اندیشیده‌ای؟ طول زمان حال چه‌قدر است؟ گذشته مدت زمانی دارد، آینده هم همین‌طور. ولی مدت زمان حال چه‌قدر است؟ اکنون چه‌قدر می‌پاید؟ آیا می‌توانی بین گذشته و آینده، حال را اندازه بگیری؟ غیرقابل اندازه‌گیری است؛ تقریباً نیست.

«حال» اصلاً زمان نیست، بلکه نفوذ جاودانگی است در زمان.

و ذن در زمان حال زندگی می‌کند. تمام تعالیم ذن در همین نکته خلاصه می‌شود: چگونه در حال باشی، چگونه از گذشته که وجود ندارد بیرون آیی و چگونه با آینده که هنوز نیست درگیر نشوی و تنها در آن‌چه که هست ریشه بگیری و در اکنون مرکزیت یابی.

تمام رویکرد ذن در لحظه‌ای بودن آن است و برای همین هم هست که می‌تواند گذشته و آینده را به هم متصل کند. ذن می‌تواند خیلی چیزها را به هم وصل کند: گذشته و آینده را، شرق و غرب را، جسم و روح را. ذن قادر است دنیاهای غیرقابل وصل را با یک‌دیگر آشتی دهد و به هم متصل سازد: این جهان و آن جهان، معمولی و روحانی.

قبل از این‌که وارد شرح داستان شویم بهتر است چند نکته را خوب درک کنیم:

نخست این‌که مرشدها حقیقت را نمی‌گویند. حتی اگر هم بخواهند، نمی‌توانند. این غیرممکن است. پس کارشان چیست؟ چه می‌کنند؟ مرشدها نمی‌توانند حقیقت را بگویند، ولی می توانند حقیقتی را فرا بخوانند که در تو به خواب رفته است. آنان می‌توانند حقیقت ذاتی تو را برانگیزند و آن را به چالش فرا خوانند. مرشدها می توانند تو را تکان دهند و از خواب غفلت بیدارت کنند. آنان نمی توانند حقیقت را و نیروانا را به تو بدهند، زیرا در اصل تو همه این‌ها را با خودت داری. تو با این‌ها زاده شده‌ای و جزء ذات طبیعی و سرشت انسانی تو هستند.

حقیقت را نمی‌توان به تو داد. حقیقت از قبل در تو وجود دارد. ولی می‌توان آن را فرا خواند و برانگیخت. می‌توان زمینه‌ای را فراهم ساخت: فضای مشخصی که در آن حقیقت درونی تو طلوع کند تا تو دیگر در خواب نباشی و بیدار شوی.

وظیفه مرشد بسیار پیچیده‌تر از آن است که فکر می‌کنید. اگر می‌شد حقیقت را منتقل ساخت، وظیفه مرشد بسیار ساده‌تر می‌بود. ولی حقیقت قابل انتقال نیست. پس راه‌ها و وسیله‌های غیرمستقیمی باید یافت. در انجیل داستان زیبای «لازاروس» آمده است، ولی مسیحیان تمام نکته آن را گم کرده‌اند. عیسی مسیح بسیار بدشانس است در دست پیروانی نادان گرفتار شده. حتی یک فیلسوف مسیحی هم نتوانسته است

معنای عمیق داستان مرگ و رستاخیز لازاروس را کشف کند. لازاروس می‌میرد. او برادر مریم مقدس و «مارتا» و یکی از دوست‌داران صدیق عیسی مسیح است. عیسی مسیح در مسافرت است و زمانی که خبر مرگ لازاروس را با دعوت «فوری بیا» دریافت می‌کند، دو روز از مرگ لازاروس گذشته و دو روز دیگر هم طول می‌کشد تا به خانه برسد.

ولی مریم و مارتا در انتظارند: اعتقاد آنان چنین است. تمام مردم دهکده به این دو زن می‌خندند و آنان را احمق می‌پندارند، زیرا این دو جسد لازاروس را در غاری نگه داشته‌اند و تمام این چهار روز از آن مراقبت کرده‌اند و جسد در حال پوسیدگی و تعفن است.

عیسی مسیح وارد دهکده می‌شود و به طرف غار می‌رود. وارد غار نمی‌شود، بیرون غار می‌ایستد و لازاروس را به بیرون فرا می‌خواند. مردم جمع شده‌اند و به او می‌خندند: «این مرد باید دیوانه باشد!» شخصی به او می‌گوید: «چه می‌کنی؟ او مرده است. چهار روز است که مرده! حتی وارد شدن به غار هم مشکل است، بدنش بو گرفته؛ غیرممکن است. چه کسی را صدا می‌زنی؟» ولی مسیح بی‌توجه به این‌ها بارها فریاد زد: «لازاروس! بیا بیرون.»

و آن‌گاه جمعیت با شگفتی بسیار می‌بینند که لازاروس از غار بیرون می‌آید: حیرت‌زده و گنگ، گویی از یک بیهوشی کامل درآمده است. خودش هم باور ندارد که چه اتفاقی افتاده و چرا در غار بوده است.

این داستان به نوعی وظیفه یک مرشد را نشان می‌دهد. این‌که آیا واقعاً لازاروس مرده بوده یا نه مهم نیست، حتی نکته این نیست که آیا عیسی واقعاً قادر بوده تا مرده را زنده کند. هیچ انسان فهیمی فکر نمی‌کند که این یک واقعیت تاریخی است. این داستان بسیار فراتر از یک واقعه تاریخی است. یک واقعیت نیست، بلکه یک حقیقت است. این داستانی نیست که در زمان روی داده باشد، بلکه بیش از این‌هاست: اتفاقی است که در جاودانگی رخ داده است.

همه شما مرده‌اید. وضعیت شما مانند لازاروس است. همه شما در غارهای تاریک‌تان زندگی می‌کنید. همه شما بو گرفته‌اید و فاسد شده‌اید، زیرا مرگ چیزی نیست که ناگهان در یک روز اتفاق افتد! شما همه روزه در حال مرگید. شما از روز تولدتان در حال مرگ بوده و هستید. مرگ رویکردی طولانی است که گاه هفتاد

سال، هشتاد سال و یا نود سال برای تکمیل آن، زمان لازم است. هر لحظه چیزی از شما مـی‌میـرد. در هـر لحظه چیزی درون شما می‌میرد، ولی شما مطلقاً از تمام ماجرا غافلید. شما طوری رفتار می‌کنید گویی کـه زنده هستید! شما به گونه‌ای زندگی می‌کنید گویی که می‌دانید زندگی چیست. وظیفه مرشد فراخوانی است: «لازاروس! بیا بیرون؛ از غار بیا بیرون! از گورت بیا بیرون! از مرگت بیا بیرون!»

مرشد نمی‌تواند حقیقت را به تو بدهد، ولی می‌تواند حقیقت درونت را فرا بخواند. او مـی‌توانـد چیـزی را در درونت به هم بزند. او می‌تواند ماشه رویکردی را در تو بچکاند که آتش و شعله‌ای را در تو بیفروزد. تو خودت حقیقت هستی، ولی فقط مقدار زیادی غبار رویت نشسته. عملکرد مرشد عملکردی منفی است. او باید به تو حمامی بدهد، دوشی که غبارهای فراموشی را از وجودت بزداید.

و این دقیقاً معنای غسل تعمید در مسیحیت است. این همان کاری است که یحیی تعمید دهنده در رودخانه اردن انجام می‌داد. ولی مردم هنوز هم دچار سوءتفاهم‌های خودشان‌اند. امروزه هم در کلیساها مردم را غسل تعمید می‌دهند، ولی این کار از روح اصلی‌اش خالی است و تشریفاتی کاملاً بی‌معنی است.

یحیی تعمید دهنده مردم را برای غسلی درونی آماده می‌کرد و زمانی که آنـان آمـاده بودنـد، او بـه صـورت نمادین آنان را به رودخانه اردن می‌برد. این تنها یک حرکت نمادین بود (همان‌گونه که لباس‌هـای زرشـکی رنگ شما نمادین است). مرشد می‌تواند غبارهایی را که طی قرون و اعصار بر تو نشســته، بزدایـد؛ و ناگهـان همه‌چیز شفاف می‌گردد، همه‌چیز آشکار می‌شود. این شفاف شدن همان اشراق یا روشن‌ضمیری است.

مرشد بزرگ ذن، دایی (Daei) می‌گوید:

«تمام تعلیمات بزرگان، قدیسین و مرشدان فقط تفسیر همین فریاد ناگهانی تو اسـت کـه برمـی‌آوری: "آه، این!"».

وقتی که ناگهان شفاف شدی و سروری عظیم در تو طلوع کرد و تمام وجودت، هر رشته از وجودت، جسم و روحت به رقص درآمد و فریاد زدی «آه، این!»، همین یعنی اشراق.

ناگهان ستارگان از اوج به زمین می‌آیند و تو قسمتی از رقص کیهانی می‌گردی. اودن (Auden) می‌گوید:

«برقص تا ستارگان از اوج به زمین درآیند. برقص، برقص، برقص تا بیفتی.»

آری، اشراق چنین روی می‌دهد این کاری نیست که مجبور به انجامش باشی. این چیزی است که حتی اگر مایل نباشی انجام دهی، انجام ندادنش غیرممکن به نظر می‌رسد. مقاومت در برابر این سرور و شادی و رقص غیرممکن است، می‌بایست برقصی.

این است زیبایی لحظه حال و سرور آن احساس نزدیکی. آری، ستارگان از اوج به زمین می‌آیند. آن‌قدر به تو نزدیک هستند که می‌توانی لمس‌شان کنی و در دست‌هایت نگه‌شان داری. دایی درست می‌گوید که : «تمام تعلیمات بزرگان، قدیسین و مرشدان فقط تفسیر همین فریاد ناگهانی توست که برمی‌آوری: "آه، این!"»

تمامی قلبت می‌گوید «آها!» و... سکوتی که به دنبالش مـی‌آیـد و آرامـش... شـادی... و ملاقـات و اتصـال و یگانگی که احساس می‌کنی... و آن تجربه کیهانی و آن سرور و شعف.

آری، مرشدها حقیقت را نمی‌آموزند، زیرا راهی برای آموختن نیست. انتقال حقیقت نوعی سرایت است. نوعی انرژی است که انرژی تو را برمی‌انگیزد، نوعی هم‌زمانی و هماهنگی است.

مرشد به‌عنوان یک نفس (ego) ناپدید شده، او سرور خالص است؛ و مرید کـه نـزد مرشـد مـی‌نشـیند بـه آهستگی از سرور او، از وجودش، از آن منبع لایزال و جاودانگی می‌نوشد و می‌خورد... و یک روز ـ روزی که قابل پیش‌بینی نیست ـ ناگهان می‌بینی که آن اتفاق افتاده است: رویکردی شروع شده کـه در آن، حقیقـت خودش را در تو متجلی می‌سازد. تو با خودت روبرو می‌گردی. خداوند جای دیگری نیست: او همین‌جاسـت، هم‌اکنون.

مرشدها روشنگرند و خودآگاهی را تأیید می‌کنند. آنان با هزار و یک راه روشنگری می‌کنند. آنان بـه سـمت حقیقت اشاره می‌کنند. آنان مانند انگشتانی هستند که به ماه اشاره دارند. ولی احمـق‌هـای بسـیاری وجـود دارند که به انگشت می‌چسبند. با چسبیدن به انگشت، نمی‌توانی ماه را ببینی؛ ایـن را بـه یـاد بسـپار. حتـی احمق‌های بزرگ‌تری هستند که انگشتان را گاز می‌گیرند. ایـن کـار تـو را تغذیـه نخواهـد کـرد. انگشـت را فراموش کن و جایی را بنگر که انگشت به آن اشاره دارد.

مرشدها روشن‌کننده هستند. آنان از خود نور عظیمی ساطع می‌کنند. آنان خـود، نـور هسـتند. آنـان نـوری بزرگ بر تو می‌تابانند. آنان مانند نور جستجوگر هستند. نور آنان روی وجود تو جمع می‌شود. تو برای قـرون

متمادی در تاریکی زیسته‌ای. و ناگهان نور جستجوگر مرشد شروع به آشکار ساختن مناطقی فراموش شده در تو می‌کند. این مناطق در تو وجود دارند و مرشد آن‌ها را نمی‌سازد. او فقط نورش را می‌آورد، او خودش را روی تو متمرکز می‌سازد. مرشد تنها وقتی می‌تواند خودش را روی تو متمرکز سازد که تو باز باشی: وقتی که مرید تسلیم باشد، زمانی که مرید آماده یادگیری باشد، وقتی که مرید تنها از روی کنجکاوی نیامده باشد بلکه برای جستجو کردن آمده باشد و پذیرای هر نوع خطر یا رسک باشد؛ حتی اگر پای ایثار و خطر کردن جان هم باشد، مرید باید آماده دریافت حقیقت باشد. در واقع، اگر تو آماده باشی تا جان خواب‌آلوده‌ات را ایثار کنی، به کیفیتی کاملاً متفاوت از حیات دست خواهی یافت: زندگی نورانی، زندگی همراه با عشق، زندگی ورای مرگ، ورای زمان و ورای دگرگونی.

مرشدها روشنگر و تأییدکننده اشراق هستند. مرشد نخست راه را روشن می‌سازد و حقیقت درونت را بر تو آشکار می‌کند. سپس وقتی که دریافتی و تشخیص دادی...

برای تو مشکل است که باور کنی که حقیقت را دریافته‌ای. غیرقابل باورترین چیزها وقتی است که حقیقت برای تو اتفاق افتد، زیرا گفته‌اند که رسیدن به حقیقت بسیار مشکل است و تقریباً غیرممکن و هزاران زندگی طول می‌کشد تا انسان به حقیقت برسد. به تو گفته‌اند که حقیقت در جایی دیگر است و وقتی که تو به حقیقت می‌رسی و آن را در درونت تشخیص می‌دهی، چگونه باورش خواهی کرد؟

مرشد تجربه تو را تأیید می‌کند و می‌گوید «آری، خودش است.»

تأیید او همان‌قدر ضروری است که روشنگری او.

مرشد کارش را با روشن کردن شروع می‌کند و با تأیید کردن به پایان می‌رساند.

مرشدها سندهای حقیقت هستند و نه دلیل آن.

روی وجه تمایز این دو مراقبه کن. مرشد یک سند است، او یک شاهد زنده است. او دیده و شناخته و تنویر شده است. می‌توانی این را احساس کنی. سند را می‌توان احساس کرد. می‌توانی نزدیک و نزدیک‌تر بیایی. می‌توانی اجازه دهی تا عطر مرشد تا درونی‌ترین رشته‌های وجودت نفوذ کند. مرشد تنها یک سند است و نه یک دلیل. اگر دلیل می‌خواهی، دلیلی وجود ندارد.

تو خوب می‌دانی که چگونه به یک آموزگار، استاد دانشگاه یا کشیش نزدیک شوی. بودن با اینان احتیاج به پیش‌نیاز ندارد، زیرا اینان فقط اطلاعاتی در اختیار تو می‌گذارندکه هر کتاب یا ضبط صوت یا کامپیوتری هم می‌تواند این کار را بکند.

در زمان دانشجویی‌ام، هرگز سر کلاس استادها حاضر نبودم و طبیعتاً آنان از این رفتار من بسیار ناراحت بودند. روزی رئیس دانشکده که پیرمردی بود مرا صدا زد و گفت: «پس تو چرا به دانشگاه آمده‌ای؟ ما هیچ‌گاه تو را نمی‌بینیم! تو هرگز به کلاس نمی‌روی. یادت باشد که در وقت امتحانات تقاضای تأیید حضور در کلاس را نکنی، زیرا خودت هم می‌دانی که 75 درصد حضور در کلاس، برای شرکت در امتحانات الزامی است.»

دست این پیرمرد را گرفتم و گفتم: «با من بیایید! من به شما نشان می‌دهم که کجا هستم و چرا به دانشگاه آمده‌ام.»

او از این‌که با من بیاید قدری ترسیده بود، زیرا من به غیرعادی بودن مشهور بودم! او گفت: «مرا کجا می‌بری؟» گفتم: «لطفاً فقط با من بیایید. به شما نشان خواهم داد که چرا باید به من گواهی صددرصد حضور در کلاس را بدهید!».

او را به کتاب‌خانه دانشگاه بردم و به کتاب‌دار گفتم: «تو به ایشان بگو که آیا روزی بوده که من در کتاب‌خانه نباشم؟» کتاب‌دار گفت: «او حتی در روزهای تعطیل هم در این‌جا بوده و اگر کتاب‌خانه تعطیل بوده، او در باغچه کنار کتاب‌خانه مطالعه می‌کرده. هر روز در ساعت بسته شدن کتاب‌خانه، ما باید به او بگوییم لطفاً این‌جا را ترک کنید وقت تعطیل شدن است.»

سپس به او گفتم: «من کتاب‌ها را بسیار بیش از استادان شما شفاف و روشن یافته‌ام. علاوه بر این، استادان شما فقط همین مطالب کتاب‌ها را تکرار می‌کنند. پس رفتن و شنیدن مطالب دست دوم چه سودی دارد؟ من می‌توانم مستقیماً از کتاب استفاده کنم.» به او گفتم: «اگر شما بتوانید ثابت کنید که استادان شما چیزی را تدریس می‌کنند که در کتاب‌ها نیست، من حاضرم سر کلاس بیایم؛ اگر نتوانید ثابت کنید، پس باید به من گواهی صددرصد حضور را بدهید؛ وگرنه من دردسر درست می‌کنم!»

و من دیگر نرفتم تا تقاضایی از او بکنم. او خودش گواهی صددرصد حضور در کلاس را به من داد. او نکته را گرفت. خیلی ساده بود. او گفت: «تو درست می‌گویی. چرا به دانش دست دوم گوش بـدهی؟ تـو مـی‌تـوانی مستقیماً از کتاب‌ها استفاده کنی. من این استادها را می‌شناسم. خود من فقط یک صفحه گرامافون هستم.» و او به من گفت: «برای سی سال واقعاً چیزی را مطالعه نکرده و هنوز هم از یادداشت‌های قـدیمی خـودش استفاده می‌کند. او در طول سی سال همان مطالب قدیمی و کهنه را دوباره و دوباره تکرار می‌کرده؛ و در این سی سال میلیون‌ها کتاب منتشر شده است.

آری، تو می‌دانی که با یک استاد، کتاب یا اطلاعات مرده چگونه برخورد کنی، ولی نمی‌دانی که با یک مرشد چگونه روبه‌رو شوی. این ارتباطی کاملاً متفاوت است. در واقع این نوعی ارتباط نیست، بلکه بـیش‌تـر نـوعی اتحاد یا اتصال است، زیرا مرشد دلیل نیست، بلکه سند است. او مباحثه‌ای برای وجود خدا نیسـت. او فقـط خدا را شناخته. او دانشمند نیست، بلکه فقط یک آشناست.

به یاد بسپار: دانستن «درباره» چیزی ارزش ندارد. «درباره» یعنی «پیرامون.»

درباره چیزی دانستن، یعنی حرکت کردن در دایره. وقتی کسی می‌گوید «من درباره خدا می‌دانم» یعنی که «پیرامون» را می‌داند و در دایره حرکت می‌کند. و دانش واقعی هرگز «درباره» نیست، هرگز در «پیرامـون» نیست، بلکه مستقیم است: یک خط صاف.

عیسی مسیح می‌گوید: «راه مستقیم است.»یعنی دایره‌وار نیست، بلکه از پیرامون بـه مرکـز اسـت و مرشـد سندی است از این جهش: جهش کوانتومی از پیرامون به مرکز.

و این یعنی تحول و دگردیسی.

تو باید با عشقی عظیم به مرشد نزدیک شوی: با اعتمادی بسیار و با قلبی کاملاً باز.

تو آگاه نیستی که کیستی، ولی او آگاه است که او کیست و تو کیستی. می‌توان گفـت کـه کـرم ابریشـم از پروانه شدنش آگاه نیست. شما کرم‌های ابریشم هستید. شما «بودی ساتوا» (Buddhistva) هستید. بودی ساتوا کسی است که می‌تواند بودا شود؛ کسی که در جوهر و دانه بودا است. ولی کرم ابریشم چگونه می‌تواند بداند که قادر است پروانه شود؟ تنها راه، همنشینی و اتصال او با پروانگان است: دیدن پروانه‌ها که در بـاد و

خورشید بال می‌زنند. با دیدن اوج گرفتن آن‌ها، رفتن آن‌ها از یک گل به گلی دیگر و دیـدن زیبـایی نقـش پرهای‌شان، شاید خواستی عمیق در کرم ابریشم پدیدار گردد: «آیا من هم می‌توانم چنین باشم؟» در همین لحظه است که کرم شروع به بیداری کرده و ماشه روند خودآگاهی و اشراق کشیده شده است.

رابطه مرید \ مرشد، رابطه بین کرم ابریشم و پروانه است، یک دوستی عمیق بین این دو.

پروانه نمی‌تواند اثبات کند که کرم ابریشم می‌تواند پروانه شود. راهی منطقی برای اثبات این امر وجود ندارد. ولی پروانه می‌تواند اشتیاقی در کرم ابریشم برانگیزد. این ممکن است.

مرشد تو را یاری می‌دهد تا به تجربه شخصی خودت برسی. او تو را به درون وجودت پرت می‌کند. او تو را از منبع درونی خودت آگاه می‌سازد. او تو را از جوهر حیات و عصاره الوهیت خودت بـاخبر مـی‌کنـد. تـو را از هرگونه حدس و گمان آزاد می‌کند. خلاصه این‌که مرشد تو را از دنیای واژه‌ها، خلاص می‌کند زیرا مشکل در واژه‌هاست. تو آن‌قدر به واژه «عشق» وسواس پیدا کرده‌ای که فراموش کرده‌ای «عشق» یک تجربه است و نه یک واژه.

مرشد تو را از بند واژه‌ها رها می‌کند. او تو را از هرگونه فلسفه‌بافی تخیلی رها می‌سازد. او تو را بـه وضـعیت «سکوت بی‌واژه» درخواهد آورد.

دانشمندان مردمی افلیج هستند و از مغزشان آویزانند. آنان همه‌چیز را به جز واژه‌ها فراموش کرده‌اند. آنـان نظام‌دهندگان بزرگی هستند. آنان نظریات زیبایی جمع‌آوری می‌کنند و آن‌ها را در الگوهای قشنگی در کنار هم می‌چینند. ولی این تنها کاری است که از ایشان برمی‌آید. آنان چیزی را نشناخته‌انـد، ولـی خودشـان و دیگران را فریب می‌دهند و وانمود می‌کنند که همه‌چیز را می‌دانند.

آری، دانشمندان چنین هستند. بیرون کشیدن آنان از جایگاه‌شان بسیار مشکل است. آنان در دنیـای خـاص خودشان زندگی می‌کنند. آنان فراموش کرده‌اند که در واقعیت، به‌جز واژه‌ها چیز دیگـری هـم هسـت. آنـان کاملاً کر و کور هستند. نمی‌توانند بشنوند، نمی‌توانند ببینند، نمـی‌تواننـد احسـاس کننـد. واژه‌هـا فقـط واژه هستند. نمی‌توانی آن‌ها را ببینی یا احساس کنی. ولی واژه‌ها قادرند تا نفسی بزرگ به تو بدهند.

آری، میان فیلسوفان و دانشمندان اوضاع چنین است؛ آنان نمی‌توانند بشنوند که چه چیزی گفته می‌شود. آنان ایده‌های خودشان را دارند و آن‌قدر از آن‌ها پر هستند و لایه‌های ضخیم واژه آن‌قدر آنان را احاطه کرده که واقعیت نمی‌تواند با آنان دست پیدا کند.

ذن می‌گوید اگر بتوانی فلسفه‌بافی را دور بیندازی، برایت امیدی هست. لحظه‌ای که دست از فلسفه‌بافی برداری مانند یک کودک معصوم می‌شوی.

ولی به یاد بسپار: تأکید ذن بر ندانستن به معنی جهل نیست. ندانستن جهل نیست، بلکه وضعیت معصومیت است: نه دانشی هست و نه جهلی. ندانستن فراسوی هردو است.

انسان جاهل فردی غافل است. جهل از ریشه «غفلت کردن» (ignore) است. شخص جاهل فردی است که از چیزی اساسی غفلت می‌ورزد.

با این تعریف، شخصی که پر از دانش است، جاهل‌ترین فرد است، زیرا او درباره همه‌چیز می‌داند، ولی از خودش چیزی نمی‌داند. او چیزی از این‌که او کیست و چه شعوری در درونش هست چیزی نمی‌داند. او جاهل است، زیرا از اساسی‌ترین چیزها در زندگی غافل است: او از خویشتن خویش غافل است. او خودش را با چیزهای غیراساسی سرگرم می‌کند.

آری، او جاهل است: پر از دانش و اطلاعات، ولی کاملاً بی‌خبر و غافل.

ندانستن یعنی وضعیت بی‌ذهنی. ذهن می‌تواند پر از دانش باشد. می‌تواند جاهل یا غافل باشد. اگر تو اطلاعات اندکی داشته باشی، به تو می‌گویند جاهل و اگر اطلاعات بیش‌تری داشته باشی به تو می‌گویند دانشمند. بین جهل و دانش تفاوت در کمیت و مقدار است.

شخص جاهل فقط کم‌تر دانشمند است؛ فقط همین. یک فرد بسیار دانشمند ممکن است در نظر جهانیان کم‌تر جاهل باشد، ولی این دو فرقی باهم ندارند، کیفیت آنان باهم تفاوتی ندارد.

ذن بر وضعیت «ندانستگی» تأکید دارد. ندانستگی یعنی که فرد نه جاهل است و نه دانشمند.

او دانشمند نیست، زیرا علاقه‌ای به جمع‌آوری اطلاعات ندارد؛ و او جاهل نیست، زیرا از چیزی غافل نیست. او از اساسی‌ترین پرسش زندگی غافل نیست. او از وجود خویشتن و از شعور خودش غفلت نمی‌ورزد.

ندانستن زیبایی ویژه خود را دارد: نوعی خلوص است. درست مانند آینه‌ای پاک، دریاچه‌ای کاملاً ساکت با انعکاسی از ستارگان و درختان روی سطح آن.

وضعیت ندانستگی والاترین مرتبه در تکامل انسانی است.

دانش پس از تولد فیزیکی به ذهن برمی‌گردد. ولی شناخت همیشه در تو بوده: مانند قلب که می‌داند چگونه بتپد، یا دانه که می‌داند چگونه جوانه زند و یا گل که می‌داند چگونه جوانه زند و یا گل که می‌داند چگونه بروید و بشکفد و یا ماهی که می‌داند چگونه شنا کند. و این شناخت کاملاً با دانستن درباره چیزها متفاوت است. پس لطفاً تمایز بین دانش و شناخت را ببین.

وضعیت ندانستن در واقع وضعیت شناخت است، زیرا وقتی که هرگونه دانش و جهل ناپدید شد، تو قادر خواهی بود تا هستی را، همان‌گونه که هست، در خودت منعکس کنی. دانش پس از تولد کسب می‌شود، ولی شناخت با تو می‌آید. هرچه دانش بیش‌تری بیندوزی، شناخت بیش‌تری در تو گم می‌گردد، زیرا توسط دانش پوشیده و مخفی می‌شود.

دانش درست مانند غبار است و شناخت مانند آینه.

قلب شناخت، در اکنون می‌تپد. دانش همیشه به گذشته تعلق دارد. دانش یعنی حافظه. دانش یعنی چیزی را می‌دانسته‌ای، چیزی را تجربه کرده‌ای و تجربه‌هایت را جمع کرده‌ای. شناخت همیشه مربوط به لحظه حاضر است. اگر خیلی به دانش چسبیده باشی، چگونه می‌توانی در لحظه حاضر حضور داشته باشی؟

این غیرممکن است. تو باید این چسبندگی به دانش را دور بیندازی.

دانش اکتسابی است، ولی شناخت جزو طبیعت و ذات توست. منزلگاه شناخت همیشه در اکنون است.

قلب شناخت، اکنون (Now) است و قلب اکنون؟...

واژه Now زیباست. حرف وسط آن «O» است که نمادی برابر صفر یا هیچ است. پس قلب اکنون صفر است یا هیچ. وقتی که دیگر ذهن نباشد، وقتی که تو فقط هیچ باشی، یک صفر ـ بودا این وضعیت هیچ بودن را «شونیا» (Shunya) یا «وضعیت صفر» می‌خواند ـ آن‌گاه هرچیزی که تو را احاطه کند، هر آن‌چه که در بیرون و درون است، شناخته می‌شود. ولی نه این‌که به‌عنوان دانش آن را بشناسی، بلکه شناخت تو به‌گونه‌ای

کاملاً متفاوت صورت می‌گیرد: درست همان‌گونه که یک گل می‌داند چگونه بشکفد، همان‌طور که ماهی می‌داند چگونه شنا کند و همان‌طور که جنین می‌داند در رحم مادر چگونه رشد کند و همان‌گونه که تو می‌دانی چطور نفس بکشی (تو حتی در حالت خواب و بی‌هوشی هم می‌دانی چطور نفس بکشی). این گونه‌ای کاملاً متفاوت از شناخت است. یک شناخت غریزی و ذاتی.

این شناخت یا دانستن اکتسابی نیست، بلکه ذاتی و طبیعی است.

دانش در ازای شناخت به دست می‌آید؛ و وقتی که تو دانش کسب می‌کنی، بر سر شناخت چه می‌آید؟ تو فراموشش می‌کنی. دانش را به دست آورده‌ای ولی در عوض شناخت را فراموش کرده‌ای. شناخت دروازه الوهیت است و دانش حجاب آن.

دانش در امور دنیوی مورد استفاده دارد. آری، دانش بهره‌وری تو را افزایش می‌دهد، تو را بیش‌تر ماهر می‌سازد، از تو مکانیک بهتری می‌سازد. شاید بتوانی درآمد بیش‌تری پیدا کنی. من تأثیرات مثبت دانش را در امور دنیا انکار نمی‌کنم. ولی نگذار که دانش، حجاب و مانع الوهیت تو گردد. هرگاه به این‌گونه دانش نیاز نداری، آن را کنار بگذار و خودت را در وضعیت ندانستگی رها کن. وضعیتی که وضعیت شناخت هم هست: شناخت واقعی.

دانش در عوض شناخت به دست می‌آید و شناخت فراموش می‌شود. فقط باید آن را به یاد آورد. تو این وضعیت از شناخت را فراموش کرده‌ای. کار مرشد این است که به تو کمک کند تا دوباره به یاد آوری. ذهن باید بار دیگر یادآوری گردد، زیرا شناخت چیزی نیست جز تشخیص دوباره، یادآوری دوباره و به خاطر آوردن دوباره.

وقتی که به حقیقتی می‌خوری، زمانی که با مرشدی روبه‌رو می‌شوی و حقیقت وجودش را می‌بینی، بلافاصله چیزی در وجودت این را تشخیص می دهد. حتی یک لحظه هم تلف نمی‌شود. تو درباره‌اش فکر نمی‌کنی که آیا درست است یا نه. تفکر به زمان نیاز دارد. وقتی که به حقیقتی گوش می‌سپاری، زمانی که حضور حقیقت را احساس می‌کنی، وقتی که به اتصالی نزدیک با حقیقت می‌رسی، بلافاصله چیزی در درونت آن را باز می‌شناسد: بدون هیچ مباحثه‌ای.

نه این‌که تو آن را بپذیری، نه این‌که باورش داشته باشی. فقط آن را شناسایی می‌کنی و اگر آن را قبلاً به نوعی نشناخته بودی و در عمق وجودت آن را در جایی ندیده بودی، امکان این تشخیص و بازشناسی وجود نداشت.

این است رویکرد ذن.

«آیا برادر کوچکت حرف زدن را یاد گرفته؟»

مایکل کوچولو پاسخ می‌دهد: «آه، حتماً، حالا بابا و مامان دارن بهش یاد می‌دن که ساکت بمونه!»

جامعه به شما دانش می‌آموزد. چقدر مدرسه، کالج و دانشگاه... همه این‌ها برای ایجاد دانش درست شده‌اند. برای دانش بیش‌تر و کاشتن انواع دانش‌ها در ذهن مردم؛ و کار مرشد درست برعکس است: آن‌چه جامعه برای شما کرده، مرشد باید عکس آن را انجام دهد.

وظیفه مرشد اساساً ضد جامعه است و کاری هم در این مورد نمی‌توان کرد.

مرشد می‌بایست برخلاف جامعه عمل کند.

عیسی مسیح، فیثاغورث، بودا، لائوتزو، محمد(ص)، این بزرگان همگی بر ضد جامعه زمان خودشان بوده‌اند. نه این‌که آنان بخواهند بر ضد جامعه عمل کنند. نه، ولی لحظه‌ای که زیبایی نداشتن را، بیکرانگی ندانستن را و معصومیت ندانستن را درک کرده‌اند، لحظه‌ای که طعم شیرین ندانستن را چشیده‌اند، خواهان سهیم شدن آن با دیگران گشته‌اند و می‌خواسته‌اند که این تجربه را با سایرین تقسیم کنند؛ و همین روند سهیم شدن سبب ناخشنودی اربابان جامعه از آنان بوده است.

مردم از من می‌پرسند که چرا جامعه مخالف من است. جامعه مخالف من نیست، من مخالف جامعه هستم. ولی نمی‌توانم کار دیگری بکنم. من باید کار خودم را انجام دهم. من باید آن‌چه که برایم روی داده را با دیگران سهیم شوم و همین سهیم شدن است که خلاف جامعه به نظر می‌آید. تمام ساختار جامعه ریشه در دانش دارد و کار مرشد نابود ساز دانش و جهل ـ هردوـ است: تا شما را به معصومیت کودکی‌تان رهنمون گردد.

مسیح گفته: «تا زمانی که دوباره مانند کودکان نشوید، به قلمرو ملکوت خداوند وارد نمی‌گردید.»

در واقع این جامعه است که شما را از طبیعت خودتان ریشه‌کن و جدا ساخته است. جامعه شما را از مرکزیت وجودتان دور می‌کند و شما را موجودی عصبی بار می‌آورد.

در سر کلاس یک روان‌پزشک مشهور، یکی از دانشجویان از او پرسید: «استاد! شما در مورد انسان غیرمعمولی و رفتارهایش به ما گفته‌اید، ولی در مورد انسان عادی چه می‌گویید؟» استاد با لحنی بسیار جدی گفت: «هر وقت چنین انسانی را یافتیم معالجه‌اش خواهیم کرد!»

کار جامعه همین است: درمان انسان‌های عادی.

به یاد بسپار که هر کودکی، طبیعی و عادی زاده می‌شود و سپس این جامعه است که او را «معالجه» می‌کند و سپس او انسانی غیرعادی می‌گردد. امروز انواع بسیار زیادی از عصبیت‌ها در دنیا شایع است. می‌توانی انتخاب کنی و هر نوع عصبیتی را که مایلی برگزینی. جامعه انواع مختلف آن را در تمام شکل‌ها و اندازه‌ها درست کرده: مناسب سلیقه هر فرد!

ولی ذن تو را از غیرطبیعی بودن‌هایت می‌رهاند و درمان می‌کند. ذن تو را دوباره طبیعی می کند تا بار دیگر انسانی معمولی شوی.

به یاد بسپار که ذن از تو یک قدیس نمی‌سازد، فقط تو را دوباره انسانی طبیعی و معمولی می‌سازد و تو را بار دیگر به طبیعت و منبع اصلی خودت باز می‌گرداند.

و حالا بازگردیم به داستان زیبای خودمان:

«دوگن زنجی» همان‌طور که از کرسی بلند خطابه بالا می‌رفت،

گفت:

مرشد ذن «هوگن» نزد مرشدش «کیشین زنجی» درس می‌گرفت روزی کیشین زنجی از او پرسید: «کجا می‌روی؟»

هوگن پاسخ داد: «نمی‌دانم.»

کیشین گفت: «ندانستن صمیمی‌ترین است.»

و ناگهان هوگن به اشراقی عظیم دست یافت.

اینک درباره هر واژه زیبای این داستان تأمل کنید: این داستان حاوی عصاره تمام کتاب‌های مقدس دنیاست ـ و شاید هم قدری بیش‌تر، زیرا شامل مفهوم «ندانستن» هم می‌شود.

«دوگن زنجی» همان‌طور که از کرسی بلند خطابه بالا می‌رفت...

این فقط راهی است برای بیان نکته‌ای مهم: ذن می‌گوید که انسان یک نردبان است. پایین‌ترین پله نردبان «ذهن» است و بالاترین آن «بی‌ذهنی.»

محمد(ص) کاملاً بی‌سواد بوده، ولی شیوه‌ای که او سخن می‌گفت، طرزی که او قرآن می‌خواند، عالی بود و بی‌نظیر. این‌ها از فضایی دیگر می‌آید. تعلیم و آموزشی در کار نیست. این‌ها از ثمرات دانش و اطلاعات نیست. این‌ها از وضعیت «بی‌ذهنی» می‌آید.

در هندوستان کرسی خطابه (منبر) را «ویاساپیتا» (Vyasapita) می‌خوانند. ویاسا یکی از بزرگ‌ترین مرشدهایی است که تاکنون جهان به خود دیده است. او آن‌قدر پرنفوذ، محبوب و مورد احترام بوده که هزاران کتاب به نام او ثبت شده، بی‌آن‌که خودش آن‌ها را نگاشته باشد!

نام او آن‌قدر مهم و محبوب بوده که هر نویسنده‌ای که می‌خواسته کتابش به فروش رود، به‌جای نام خودش، نام ویاسا را بر آن می‌گذاشته. نام ویاسا کافی بوده تا کتاب پرارزش شود. اینک دانشمندان برای تعیین این‌که کدام کتاب را خود ویاسا نوشته سردرگم هستند.

صندلی خطابه‌ای که یک روشن‌ضمیر از آن‌جا با مردم سخن می‌گوید ویاساپیتا نام دارد، به معنی «جایگاه روشن‌ضمیر». هیچ‌کس اجازه صعود به این کرسی را ندارد مگر این‌که به وضعیت بی‌ذهنی رسیده باشد.

«دوگن زنجی» همان‌طور که از کرسی بلند خطابه بالا می‌رفت...

این تنها یک نماد است. این جمله می‌گوید که این مرد به وضعیت بی‌ذهنی رسیده است و به وضعیت ندانستگی ـ که شناخت واقعی است ـ دست یافته.

روزی «کیشین زنجی» از او پرسید: «کجا می‌روی؟»

این روش ذن است برای پرسیدن این‌که «هدفت در زندگی چیست؟» هم‌چنین بـه معنـی «تـو کیسـتی؟» است، زیرا اگر بتوانی پاسخ بدهی که از کجا آمده‌ای و به کجا می‌روی، آن وقت یعنی که می‌دانـی کیسـتی. این‌ها سه پرسش بسیار مهم هستند: «من کیستم؟»، «از کجا آمده‌ام؟» و «کجا می‌روم؟»

سالک ذن شخصی است آواره و سرگردان، بدون هدف و بدون آینده. او بی‌هیچ ذهنیتـی، لحظـه بـه لحظـه زندگی می‌کند. درست مانند برگی خشک خودش را در اختیار باد قرار می‌دهد. او به باد می‌گوید: «مـرا هـر کجا که مایلی ببر.» اگر باد او را به سمت بالا و اوج ببرد، او نسبت به دیگران که در پایین هستند، احسـاس برتری نمی‌کند. و اگر بر زمین بیفتد، نسبت به آنان که در بالا هستند احساس حقارت و که‌تری نخواهد کرد. او نمی‌تواند شکست بخورد. او حتی نمی‌تواند ناکام گردد. وقتی هدفی در کار نباشد، چگونه می‌توانی شکست بخوری؟ زمانی که جای به خصوصی نمی‌روی، چگونه می‌توانی ناکامی را حس کنی؟ این توقع و انتظار است که سبب ناکامی و تلخ‌کامی می‌گردد. فقط جاه‌طلبـی‌هـای شخصـی هسـتند کـه سـبب احسـاس شکسـت می‌شوند. سالک ذن همیشه پیروز است، حتی در شکست.

دانش، بین تو و واقعیت فاصله می‌اندازد. هرچه بیش‌تر بدانی، فاصله بیش‌تر است. بین تو و واقعیت کتاب‌های بسیاری قرار دارند. اگر تمام فرهنگ بریتانیکا را خوانده باشی، فاصله‌ات با واقعیت بسیار زیـاد اسـت! هرچـه کم‌تر بدانی فاصله‌ات کم‌تر است. اگر هیچ ندانی، فاصله‌ای نیست. آن‌گاه تو با واقعیت روبه‌رو خواهی بود. برای همین است که مرشد می‌گوید:

«ندانستن صمیمی‌ترین است.»

این جمله بسیار مهم، شگفت‌آور و زیبا را به خاطر بسپار:

«ندانستن صمیمی‌ترین است.»

لحظه‌ای که تو هیچ نمی‌دانی، بین تو و واقعیت صمیمیتی خاص برقرار می‌گردد، یک دوستی عمیـق، یـک رابطه عاشقانه. تو واقعیت را در آغوش می‌گیری، واقعیت در تو نفوذ می‌کند، تو در واقعیت ذوب مـی‌شـوی: مانند ذوب برف در زیر آفتاب. تو با آن یکی می‌شوی، چیزی شما را از هم جدا نمی‌سازد. این دانش است که جداکننده است. ولی ندانستن به هم نزدیک می‌کند.

و ناگهان هوگی به اشراقی عظیم دست یافت.

واضح است که او می‌باید بسیار نزدیک بوده باشد. وقتی که گفت: «نمی‌دانم»، می‌بایست در لـب مـرز بـوده باشد. و وقتی که مرشد با دست به پشت او زد و او را تأیید کرد:

کیشین گفت: «ندانستن صمیمی‌ترین است» و ناگهان هوگن به اشراقی عظیم دست یافت.

بلافاصله در همان لحظه از مرز عبور کرد، بلافاصله آخرین چسبندگی‌هایش هم از بین رفت. اینک او حتـی نمی‌تواند بگوید «نمی‌دانم.» شخص احمق می‌گوید «من می‌دانم»، ولی فرد هوشمند به این نتیجه می‌رسـد که «نمی‌دانم.» ولی هرگاه که سکوت چیره شود، سالک از هردو فراتر رفته. نمی‌توان چیزی گفت. هوگن به سکوتی فرو رفت. اشراقی بزرگ و ناگهانی، بلافاصله و بدون فوت وقت.

اشراق همیشه ناگهانی است، زیرا اکتسابی نیست. اشراق از قبل در ما وجود دارد. اشراق تنها یـک یـادآوری است، یک خاطرنشان کردن، یک تشخیص دوباره، یک بازشناسی.

تو هم‌اکنون هم روشن‌ضمیر هستی، فقط از آن آگاه نیستی. اشراق تنها آگاهی تو است نسبت به روشن‌ضمیر بودنت.

روی این جمله زیبا در این داستان بی‌نظیر مراقبه کن:

«ندانستن صمیمی‌ترین است.»

و تو هیچ‌وقت نمی‌دانی. همان‌طور که برای هوگن اتفاق افتاد، اشراق ناگهانی می‌تواند برای تو نیز روی بدهد. برای خیلی از افرادی که در این مکان هستند اتفاق خواهد افتاد، زیرا کاری که من همه روزه در این‌جا انجام می‌دهم، نابود کردن دانش‌های شماست، نابودسازی چسبندگی‌های شما و از بین بردن استراتژی‌های ذهنی شماست.

روزی که ذهنت فرو شکست و دیگر نتوانی آن را به هم بچسبانی، اشراق ناگهانی حتمی خواهد بود. اشـراق اکتسابی نیست، پس می‌تواند فوری و در یک آن اتفاق افتد. جامعه تو را وادار کرده تا فراموش کنی. کار من در این‌جا این است که به شما کمک کنم تا به یاد آورید.

«تمام تعلیمات بزرگان و قدیسین و مرشدان فقط تفسیر همین فریاد ناگهانی توست که برمی‌آوری: آه، این!»

نه این، نه آن

❋ هوشمندی

❋ پایان رنج

❋ وانهادن نفس

❋ زندگی کسالت‌بار

❋ من کیستم؟

❋ زندان‌های ذهن

هوشمندی

پرسش:

مرشد عزیز! هوشمندی چیست؟

اول این‌که خوب بدان که هوشمندی تفکّر و تعقّل نیست.

روشنفکر بودن یعنی تصنّعی بودن، تظاهر به هوشمندی کردن؛ و این واقعی نیست، زیرا خودِ تو نیست و عاریت است.

هوشمندی یعنی رشد آگاهی درون. هوشمندی ربطی به دانش ندارد، بلکه با مراقب بودن (Meditativeness) در ارتباط است.

انسان هوشمند براساس تجربه‌های گذشته خود عمل نمی‌کند، او در حال حاضر عمل می‌کند.

او واکنش نشان نمی‌دهد، بلکه پاسخگوی لحظه حاضر است.

پس او همواره غیرقابل پیش‌بینی است. هیچ‌کس مطمئن نیست او چه کار خواهد کرد.

یک کاتولیک، یک پروتستان و یک یهودی به عیادت دوست مشترکی رفته بودند که سرطانی بدخیم داشت و پزشکش فقط شش ماه برای او فرصت زندگی تعیین کرده بود. بیمار از دوست کاتولیکش پرسید: «اگر دکتر تو شش ماه به تو فرصت داده بود چه کار می‌کردی؟» دوست کاتولیک گفت: «آه، من تمام اموالم را به کلیسا می‌بخشیدم، هر یکشنبه به کلیسا می‌رفتم و پیوسته ذکر «درود بر مریم مقدس» را تکرار می‌کردم.» مرد بیمار از دوست پروتستانش پرسید: «تو چه می‌کردی؟» او پاسخ داد: «من تمام دارایی‌هایم را پول نقد می‌کردم و دور دنیا را می‌گشتم و خوش می‌گذراندم.» و سپس از دوست یهودی پرسید: «و تو؟» دوست یهودی گفت: «من؟ دکترم را عوض می‌کردم!»

این یعنی هوشمندی.

پایان رنج

پرسش:

استاد عزیز! زیستن بی‌شهوت، بی‌حسادت و سرشار ازعشق؛ آیا می‌تواند حقیقت داشته باشد که رنج کشیدن پایان یافته؟

یکی از اساسی‌ترین نکته‌هایی که بهتر است همیشه به یاد داشته باشی، این است که نمی‌توانی مطمئن باشی که رنج پایان یافته است. اگر اطمینان یافتی که رنج پایان یافته، آن‌گاه رنج از درِ عقب وارد می‌شود. تو باید پیوسته هشیار و آگاه باشی.

آری، در حال حاضر شهوت نداری، حسادت نداری و طبیعتاً عشق فراوان را تجربه می‌کنی.

وقتی شهوت و حسادت نباشد، تمامی انرژی‌های انسان به سوی افزایش عشق هدایت می‌شوند. هرگاه در تو حسادت و شهوت نباشد، تمام انرژی برای شکفته شدن گُل عشق در اختیارت است.

ولی این را تضمینی نیست. فکر نکن که رنج برای همیشه از میان رفته.

زندگی یک سیر تکاملی پیوسته در جریان است و یا یک پیوستارِ متعالی؛ و تو باید هشیار باشی. در غیر این صورت، بسیار آسان به دام الگوهای کهنه و قدیم می‌افتی؛ و الگوهای قدیم چنان پایدارند و چنان با خون تو آغشته‌اند و چنان در استخوان‌هایت جای گرفته‌اند که تنها یک لحظه غفلت کافی است تا بازگردند. تو باید همیشه و پیوسته هشیار باشی.

چیزی بسیار زیبا در تو اتفاق افتاده و رویدادهای بیش‌تری هم رخ خواهند داد. فرد هیچ‌گاه نمی‌داند که چه امکانات تازه‌ای وجود دارد. ما هرگز از توانایی‌های خود تا زمانی که عملاً رخ ندهند آگاه نخواهیم شد.

تو فضای زیبای عشقِ بدون حسادت را تجربه کرده‌ای. شهوت نوعی تب است که انرژی بسیار مصرف می‌کند. زمانی که شهوت فروکش کرد، محبّت و مهر طلوع می‌کند.

محبت خُنک است، درحالی‌که شهوت داغ است و می‌سوزاند.

محبت خنک است، ولی نه سرد. تنفر سرد است. شهوت داغ است.

درست بین تنفر و شهوت، محبت است که طلایی است، که نه سرد است و نه داغ. آن‌گاه تو در دمای «گرمایِ خنک» قرار داری. به ظاهر متناقض می‌آید: «گرمای خنک!» این درجه‌ای است که داغ نیست، بلکه گرم است. سرد نیست، بلکه خنک است.

این دمای طبیعی برای شکفتن گل نیلوفرین عشق است.

ولی این را نیز تضمینی نیست. هیچ‌چیز را تضمینی نیست.

هر لحظه باید با آن روبه‌رو شوی. زندگی رویارویی و نبردی پیوسته است.

این‌طور نیست که یک‌بار و برای همیشه اوضاع مرتب شده و تو اینک می‌توانی به خواب بروی و بیهوش بمانی و نگرانی‌ها از میان رفته باشد. در این صورت به همان دام بازخواهی گشت.

من از این واقعه خوشحالم. من تو را زیر نظر داشتم. تو واقعاً هم گرم هستی و هم خنک.

این یک روند بی‌پایان است. هشیار و آگاه باش. این گل زیبا را که در تو رشد یافته نابود نکن. وقتی چیزی گرانبها داری می‌بایست بیش‌تر هشیار باشی. وقتی چیزی نداری که گم کنی، می‌توانی بیهوش باشی، می‌توانی به خواب بروی. ولی وقتی که چیزی گرانبها داری ـ و این حالتِ تو بسیار گرانها است ـ باید بیش‌تر هشیار باشی.

تو گنجی عظیم را در درونت کشف کرده‌ای.

وانهادن نفس

پرسش:

مرشد عزیز! می‌دانم که شما می‌خواهید همه ما را از نفس و ذهنمان برهانید و در مورد خودم، می‌دانم که این برایم ضروری است. ولی برای کسانی که به غرب بازمی‌گردند، آیا از دست دادن نفس یا ذهن، زندگی را مشکل‌تر نمی‌کند؟

وقتی که من می‌گویم «ذهن را رها کن، ذهن را رها کن» به این معنی نیست که تو دیگر نمی‌توانی از ذهن استفاده کنی. در واقع، وقتی که به ذهن نچسبی، می‌توانی از آن بسیار بهتر و مؤثرتر استفاده کنی، زیرا نیرویی که صرف چسبیدن به ذهن می‌شود، اینک آزاد و آماده بهره‌برداری است.

زمانی که تو پیوسته در ذهن زندگی نکنی، یعنی بیست و چهار ساعته در ذهن نباشی، ذهن هم زمانی را برای استراحت کردن پیدا می‌کند.

راستی هیچ می‌دانید که حتی فلزات هم به استراحت نیاز دارند؟ حتی فلزات هم خسته می‌شوند. پس درباره این مکانیسم ظریف و حساس ذهن چه می‌توان گفت؟

ذهن ظریفتان مکانیسم در جهان است. شما در این جمجمه کوچک چنان کامپیوتر زنده‌ای حمل می‌کنید که هیچ کامپیوتر بشری را توان رقابت با آن نیست. دانشمندان می‌گویند مغز انسان می‌تواند کلیه اطلاعات تمام کتابخانه‌های دنیا را در خود جای دهد و هنوز هم فضای اضافی برای اطلاعات بیش‌تر موجود خواهد بود.

شما پیوسته در حال کار کشیدن از ذهن خود هستید، بی‌آن‌که نیازی به این همه استفاده باشد. شما فراموش کرده‌اید که چگونه ذهن را خاموش کنید و به آن استراحت بدهید. برای هفتاد یا هشتاد سال پیوسته آن را روشن نگاه می‌دارید: کار، کار، کار... و خستگی و فرسودگی. برای همین است که مردم هوشمندی خود را از دست می‌دهند. اگر ذهن بتواند قدری استراحت کند، اگر بتوانید چند ساعت در روز

ذهن خود را تنها بگذارید، اگر هرچند وقت یک‌بار به ذهن خود مرخصی بدهید، ذهن تازه و شاداب خواهد ماند و هوش بیش‌تر، کارآیی بیش‌تر و مهارت بیش‌تری پیدا خواهد کرد.

من نمی‌گویم از ذهن استفاده نکنید، بلکه می‌گویم نگذارید ذهن از شما استفاده کند.

در حال حاضر، این ذهن است که ارباب است و شما فقط برده و بنده ذهن هستید. با مراقبه کردن، شما ارباب می‌شوید و ذهن، برده.

به یاد بسپار که ذهن ارباب بسیار خطرناکی است، زیرا هرچه باشد یک ماشین است.

ولی ذهن به‌عنوان برده چیزی بسیار مفید و عالی است. ماشین باید مانند ماشین عمل کند نه مثل یک ارباب. تمام اولویت‌های ما برعکس شده است. این ضمیر الهی تو است که باید حاکم و ارباب باشد نه مکانیسم ذهن انسانی تو.

پس هرگاه خواستی از ذهن استفاده کن ـ چه در شرق و چه در غرب.

در دنیا و در بازار تو به ذهن نیاز داری. ولی هرگاه نیازی به ذهن نداشتی، هرگاه در خانه، کنار حوض و یا در باغچه استراحت می‌کنی، ذهن را کنار بگذار و به کلی فراموشش کن و فقط باش.

در مورد نفس هم همین‌طور است. با نفس خودت درگیر نشو. همین.

به یاد بسپار که تو قسمتی از یک تمامیت هستی. تو از بقیه جهان هستی جدا نیستی. البته این به آن معنی نیست که مثلاً اگر دزدی به خانه‌ات زد، تو فقط بایستی و تماشا کنی و بگویی «من قسمتی از تمامیت هستم و او نیز قسمتی دیگر، پس چه اشکالی دارد؟!» و یا اگر جیب‌بری جیبت را زد، بگویی: «مشکلی نیست! دست او هم مثل دست خودم است!»

نه، منظورم این‌ها نیست.

به یاد بسپار که به‌عنوان قسمتی از کل جهان هستی، تو می‌توانی آسوده باشی و به آن بپیوندی. هرچندگاه یک‌بار می‌توانی در کلّ جهان هستی کاملاً غرق شوی. منابع لایزال جهان در اختیار تو خواهند بود و تو از این حالت تازه و شاداب بیرون خواهی آمد، تولدی دوباره خواهی یافت و بار دیگر مانند کودکی سرشار از سرور، کنجکاوی، ماجراجویی و اشتیاق بیرون خواهی آمد.

در عین حال در دنیا باید به‌عنوان نفس عمل کنی ـ و این تنها کاربرد نفس است. ولی با نفس خـودت هـم هویت نشو. در دنیا تو باید از واژه «من» استفاده کنی. پس استفاده کن، ولی فراموش نکن که این تنها یک واژه است و کاربردی ویژه دارد و البته بدون آن زندگی غیرممکن می‌گردد.

می‌دانیم که نام‌ها فقط برای کاربردشان ضروری هستند. هیچ‌کس با نام زاده نمی‌شود. ولی من نمی‌گویم که نام را دور بینداز و یا گذرنامه‌ات را به رودخانه بینداز. در آن صورت مشکل خواهی داشـت! تـو بـه نـام نیـاز داری، این یک ضرورت است، زیرا تو با دیگران زندگی می‌کنی.

اگر تو در دنیا تنها زندگی می‌کردی، البته به نام و گذرنامه هم نیازی نداشتی. مثلاً اگر جنگ جهانی سوم راه افتد و تو تنها بازمانده‌اش باشی، نیازی به حمل گذرنامه نخواهی داشت. نیازی به داشتن نام نخواهی داشت. حتی اگر این‌ها را هم داشته باشی بی‌فایده خواهند بود. کسی نیست تا تو را صدا کند. آن‌گاه حتی نیازی به استفاده از واژه «من» نخواهد بود، زیرا «من» نیازمند «تو» است. بدون «تو»، «من» بی‌معنی اسـت. «مـن» تنها در رابطه با دیگران است که معنی می‌دهد.

پس لطفاً سوء تعبیر نکن. از نفس خودت استفاده کن، ولی درست همان‌گونه کـه از کفـش یـا چتـر خـود استفاده می‌کنی. وقتی هوا بارانی است از چترت استفاده کن، ولی در مواقع غیرضروری آن را با خودت حمل نکن و با چتر به رختخواب نرو و نترس که شاید در خواب باران ببارد! چتر کاربرد ویژه خودش را دارد، پس فقط در موقع نیاز از آن استفاده کن. ولی آن‌قدر با چتر هم هویت نشو که نتوانی آن را کنار بگذاری.

از کفش، لباس و نام استفاده کن؛ ولی این‌ها وسیله هستند نه واقعیت.

در دنیا افراد بسیار دیگری هم هستند. پس فقط برای مشخص کردن این‌که بدانیم کی به کی است، از چند برچسب و نماد استفاده می‌کنیم.

پرسیده‌ای که «می‌دانم که شما می‌خواهید همه ما را از نفس و ذهنمان برهانید...»

من نمی‌گویم از نام و نفس رها شوید. من فقط می‌گویم که ارباب ذهن خود شوید. من نمی‌گویم ذهن را از دست بدهید. من می‌گویم که فقط محدود به ذهن نباشید ـ شما بسیار بـزرگ‌تـر و فراتـر از ذهـنِ محـدود

هستید. نسبت به ضمیر و جوهر وجودتان هشیار باشید. آن‌گاه ذهن چیز کوچکی خواهد شد. می‌توانید هروقت به آن نیاز داشتید از آن استفاده کنید و هرگاه نیازی نبود خاموشش کنید.

من هنگام صحبت با شما از ذهنم استفاده می‌کنم. برای صحبت کردن باید از ذهن استفاده کرد. راه دیگری نیست. ولی هرگاه وارد اتاقم می‌شوم، دیگر از آن استفاده نمی‌کنم. نیازی نیست. آن‌گاه فقط ساکت می‌شوم. با شما که هستم از زبان و واژه‌ها استفاده می‌کنم. ولی هروقت با خودم هستم، نیازی به زبان ندارم و واژه‌ها مصرفی ندارند. وقتی با خودم هستم و نیازی به ارتباط نیست، زبان ناپدید می‌شود: آن‌وقت نوعی کاملاً متفاوت از هشیاری حضور پیدا می‌کند.

در حال حاضر، هشیاری من از طریق ذهن جاری است و برای ارتباط با شما از مکانیسم ذهن استفاده می‌کنم.

می‌توانم با دست‌هایم به شما نزدیک شوم. ولی من دست‌هایم نیستم.

وقتی شما را با دست‌هایم لمس می‌کنم، دست فقط یک وسیله است، چیز دیگری از طریق دست شما را لمس می‌کند.

از بدن باید استفاده شود. از ذهن باید استفاده شود. از نفس، زبان و انواع چیزها باید استفاده کرد. شما مجاز هستید از همه این‌ها استفاده کنید، ولی تحت یک شرط: «ارباب بمانید.»

oshods.com

زندگی کسالت‌بار

پرسش:

استاد عزیز! من حس می‌کنم که زندگی خیلی کسل‌کننده و خسته‌کننده است. چه کنم؟

این‌طور که به نظر می‌آید، تو تا همین‌جا هم کاری بسیار بزرگ انجام داده‌ای!

تو زندگی را کسالت‌آور ساخته‌ای. چه دستاورد عظیمی!

زندگی هم‌چون رقصی پرسرور است و تو آن را کسل‌کننده کرده‌ای! واقعاً معجزه کرده‌ای!

دیگر چه کار می‌خواهی بکنی؟ کاری از این بزرگ‌تر نمی‌توانی انجام دهی.

زندگی و کسالت؟

تو می‌بایست ظرفیت بزرگ برای نادیده گرفتن زندگی داشته باشی. چند روز پیش گفتم که «جهل یعنی ظرفیت غافل شدن.»[۲]

تو می‌بایست از پرندگان، درختان، گل‌ها و مردم غافل شده باشی. در غیر این صورت زندگی آن‌قدر زیباست، آن‌قدر بی‌معنی زیباست که اگر آن را همان‌طور که هست ببینی، از خنده باز نخواهی ایستاد و حداقل از درون به قهقهه زدن ادامه خواهی داد.

زندگی کسالت‌آور نیست. این ذهن است که کسالت‌آور است؛ و ما چنان ذهنی برای خودمان خلق می‌کنیم، چنان ذهنی قوی مانند دیوار چین در اطراف خود می‌سازیم که نمی‌گذاریم زندگی به درون ما وارد شود. این ذهنِ دیوارگونه، ما را از اتصال به زندگی بازمی‌دارد. ما از زندگی جدا می‌گردیم و در کپسول ذهن زندانی شده و بی‌پنجره باقی می‌مانیم. تو در پشت دیوار زندان طلوع خورشید را نمی‌بینی، پرواز پرندگان را نمی‌بینی و آسمان پرستاره را نمی‌بینی، و آن‌وقت البته فکر می‌کنی که زندگی کسالت‌آور است.

نتیجه‌گیری تو اشتباه است. تو خودت در فضا و زمینه‌ای اشتباه به سر می‌بری.

---

[2]. Ignorance is the capacity to ignore.

تو می‌بایست اطلاعات بسیاری داشته باشی. فردی که بسیار مطلع باشد و دانش فراوانی اندوخته باشد، دیواری بسیار ضخیم از واژه‌ها ـ واژه‌های پوچ و بی‌مصرف ت به دور خود می‌سازد که همین دیوار، مانع دیدن زندگی ـ آن‌گونه که هست ـ توسط او می‌گردد. دانش مانع دیدن زندگی است.

دانشت را کنار بگذار و سپس با چشمانی خالی به دنیا بنگر. زندگی را ببین که یک شگفتی پیوسته است. من درباره زندگی روحانی و الهی صحبت نمی‌کنم. حتی همین زندگی عادی هم بسیار غیرمعمولی است. حتی در وقایع کوچک و پیش پا افتاده هم وجود پروردگار را خواهی یافت: طفلی که می‌خندد، سگی که پارس می‌کند، طاووسی که می‌خرامد.

ولی اگر نگاهت پر از دانش باشد، نمی‌توانی ببینی.

بدبخت‌ترین انسان روی زمین کسی است که در پشت پرده‌های دانش زندگی می‌کند. بدبخت‌ترین انسان‌ها کسانی هستند که فقط با ذهنشان زندگی می‌کنند.

خوشبخت‌ترین مردمان کسانی هستند که پنجره‌های «بی‌ذهنی» (no – mind) را گشوده‌اند و زندگی را از دریچه «بی‌ذهنی» تماشا می‌کنند.

این تنها تجربه شخص تو نیست. تو تنها نیستی. در واقع، بیش‌تر مردم با تو هم عقیده‌اند. آنان در زندگی هیچ شگفتی نمی‌بینند؛ درحالی‌که هر لحظه زندگی سرشار از شگفتی و شکوه است.

زندگی هیچ‌گاه تکراری نیست و لحظه‌ها هرگز مانند هم نیستند. زندگی پیوسته در تغییر و دگرگونی است، و تغییرات غیرقابل پیش‌بینی هستند. تو چگونه می‌توانی بی‌تفاوت از این تغییرات بگذری؟ تنها راه بی‌تفاوت ماندن تو این است که به گذشته‌ات، به تجربه‌هایت، به دانشت، به خاطراتت و به ذهنت بچسبی و آویزان باشی.

و این‌چنین، تو نمی‌توانی «آن‌چه را که هست» ببینی و زمان حال را از کف خواهی داد.

از دست دادن زمان حال یعنی زندگی کردن در کسالت و ملالت.

در حال باش. زندگی را کسالت‌آور نبین. برای شروع، می‌توانی به اطرافت مانند یک کودک نگاه کنی.

دوباره کودک شو. مراقبه یعنی همین.

مانند یک کودک آغاز کن، تولدی دوباره، معصومیت دوباره کودکی: ندانستن.

این همان چیزی است که قبلاً نیز گفته‌ام: «ندانستن صمیمی‌ترین است».

آری، تو باید از زندگی بسیار دور افتاده باشی، و کسالت و ملالت یعنی همین. تو صمیمیت و قرابت با زندگی را فراموش کرده‌ای. تو دیگر متصل نیستی. دانش مانند دیوار عمل می‌کند و معصومیت مانند پل. شروع کن تا مانند طفل به زندگی نگاه کنی. به ساحل دریا برو و بار دیگر گوش‌ماهی جمع کن. خوب به کودکی که در ساحل مشغول جمع‌آوری گوش‌ماهی‌ها است نگاه کن. گویی که معدنی از الماس یافته. ببین که چگونه محو و مشغول است. انگار که در دنیا هیچ‌کاری مهم‌تر از ساختن برج ماسه‌ای نیست. کودکی را ببین که پروانه‌ها را دنبال می‌کند...

دوباره یک کودک شو. دوباره دنبال پروانه‌ها دوان شو. قصر ماسه‌ای بساز و گوش‌ماهی جمع کن.

طوری زندگی نکن که گویی می‌دانی. تو هیچ نمی‌دانی. آن‌چه که می‌دانی، تنها «درباره» و «پیرامون» چیزهاست. لحظه‌ای که چیزی را واقعاً بشناسی، کسالت ناپدید می‌شود. «شناخت» چنان ماجراجویی است که کسالت در آن نمی‌تواند وجود یابد. «شناخت» با «دانش» متفاوت است. دانش محض کسالت به همراه می‌آورد.

بگذار یادآور شوم: من درباره دانش الهی سخن نمی‌گویم. من به سادگی درباره همین دنیا حرف می‌زنم. فقط کافی است با قدری وضوح بیش‌تر به اطرافت نگاه کنی تا زندگی را شگفت‌انگیز بیابی.

www.ods1.oshods.com

من کیستم؟

پرسش:

استاد عزیز! لطفاً توضیح دهید که در پرسش «من کیستم؟»، «من» به چه معنی است؟ آیا به معنی عصاره حیات است؟

«من کیستم؟» در واقع سؤال نیست، زیرا پاسخی برای آن نیست.

این پرسشی است غیرقابل پاسخ.

از «من کیستم؟» به‌عنوان یک ذکر استفاده می‌کنند. زمانی که پیوسته و پی در پی، از درون می‌پرسی «من کیستم؟»، «من کیستم؟»، «من کیستم؟»؛ منتظر پاسخی نیستی.

البته ذهنت پاسخ‌های بسیاری را ردیف می‌کند. ولی تمام این پاسخ‌ها باید مردود انگاشته شود. ذهنت می‌گوید «تو عصاره حیات هستی»، «تو روح ازلی هستی»، و غیره و غیره. تمام این پاسخها باید رد شوند.

فرد باید به گفتن «نه این، نه آن» ادامه دهد. زمانی که تمام پاسخ‌های ممکن را ـ که ذهن می‌سازد و ارائه می‌دهد ـ انکار کردی، زمانی که پرسش مطلقاً غیرقابل پاسخ باقی می‌ماند، آن‌گاه معجزه‌ای روی می‌دهد: ناگهان، خودِ پرسش نیز ناپدید می‌گردد. زمانی که تمام پاسخ‌ها انکار شد، پرسش دیگر پایه و دلیلی برای باقی ماندن ندارد و بنابراین می‌ریزد، فرو می‌افتد و ناپدید می‌گردد. زمانی که پرسش نیز ناپدید شد، تو خواهی دانست. ولی آن دانستن، دیگر یک پاسخ نیست، بلکه حالت و تجربه‌ای است که درباره‌اش هیچ‌چیز نمی‌توان گفت؛ و یا هر آن‌چه درباره‌اش گفته شود خطا خواهد بود. گفتن هر چیز در مورد آن یعنی دروغین ساختن آن.

این حالت، همان «سرّ غایی» است: غیرقابل بیان و غیرقابل توصیف. هیچ کلامی برای تعریف آن کافی نیست. حتی عبارت «عصاره حیات» کافی نیست. هیچ‌چیز برای بیان آن کفایت نمی‌کند. ذات و طبیعت آن حالت غیرقابل بیان است. ولی تو خواهی دانست، تو می‌دانی: درست همان‌طور که دانه می‌داند چگونه جوانه

بزند. تو می‌دانی، نه مانند دانشمندی که فیزیک یا شیمی یا تاریخ و جغرافی می‌داند، بلکه همانند غنچه‌ای که می‌داند چگونه در طلوع خورشید شکفته گردد.

دانش، دورِ خود گشتن است؛ ولی شناخت، نفوذ مستقیم است.

لحظه‌ای که مستقیم به درون هستی نفوذ کنی، به‌عنوان یک ماهیت جداگانه ناپدید می‌شوی. تو دیگر نیستی. وقتی داننده‌ای در میان نباشد، شناخت وجود خواهد داشت و این، دانستن درباره چیزی نیست: تو خودِ آن شناخت هستی.

پس در پرسش «من کیستم؟»، «من» یعنی چه؟ یعنی هیچ‌چیز! این تنها وسیله‌ای است تا تو را به حیطه ناشناخته ببرد، حیطه غیرکلام. حیطه‌ای که در دسترس ذهن نیست. این وسیله شمشیری بـرّان است که ریشه‌های ذهن را قطع می‌کند تا تنها سکوت بی‌ذهنی باقی بماند. در آن سکوت دیگر پرسشی وجود ندارد، پاسخی نیست، داننده‌ای نیست، دانسته‌ای نیست، بلکه فقط شناخت است و تجربه.

برای همین است که عرفا همیشه برای بیان حالات خود در موقعیتی دشوار قرار داشته‌اند. بسیاری از آنان به سبب همین آگاهی که «هرچه درباره‌اش بگویی خطاست» ساکت باقی مانده‌اند. آنان که گفته‌اند، به این شرط گفته‌اند که «به سخنان ما آویزان نشو!»

«لائو تزو» می‌گوید: «تائوی بزرگ، وقتی که بیان شد، دیگر تائوی واقعی نیست.»

لحظه‌ای که چیزی درباره آن حقیقت والا بگویی، آن را مخدوش کرده‌ای و به آن خیانت کرده‌ای. این حیطه‌ای است بسیار ظریف و غیرقابل انتقال به غیر.

«من کیستم؟» مانند شمشیری عمل می‌کند تا تمام پاسخ‌های ذهن را نابود سازد. اهل ذن می‌گویند که این خود یک «کوآن» (Koan) است، درست مانند معماهای دیگر ذن. در ذن معماهای بسیاری وجود دارد. یکی از آن‌ها این است: «چهره اصیلت را پیدا کن.»

شاگرد می‌پرسد: «چهره اصیل کدام است؟» و استاد می‌گوید: «چهره‌ای که پیش از تولد والدینت داشتی.» و تو به مراقبه کردن روی آن ادامه می‌دهی: «چهره اصیل من چیست؟»

طبیعتاً باید تمام چهره‌هایت را منکر شوی. چهره‌های بسیاری رو می‌آیند: چهره‌های کودکی‌ات، زمانی که جوان بودی، چهره‌های میانسالی، چهره‌ای که کهنسال گشته... زمانی که سالم بودی، زمانی که بیمار بودی و...؛ انواع چهره‌ها به صف درمی‌آیند. تمام آن‌ها از پیش چشمانت رد می‌شوند و ادّعا می‌کنند: «من چهره اصیل تو هستم.» و تو باید به انکار ادامه دهی.

زمانی که تمام چهره‌ها را انکار کردی و تنها یک فضای خالی باقی ماند، تو چهره اصیل را یافته‌ای. چهره اصیل همان خالی بودن او تهیایی است. تجربه نهایی همان صفر شدن است، «هیچ بودن» (Nothingness) و یا دقیق‌تر «هیچ‌چیز نبودن.» (No-thingness) این همان چهره اصیل تو است.

«کوآن» معروف دیگر چنین است: «صدای کف زدن یک دست.» مرشد به مرید می‌گوید: «برو و به صدای کف زدن یک دست گوش بده.»

حالا این حماقتی آشکار است: همه می‌دانند که یک دست نمی‌تواند کف بزند و بدون کف زدن هم صدایی نخواهد بود! مرشد این را می‌داند و مرید هم می‌داند. ولی وقتی مرشد امر می‌کند: «برو و روی آن مراقبه کن»، مرید باید اطاعت کند.

او تلاشش را برای شنیدن صدای یک دست آغاز می‌کند. صداهای بسیاری به ذهنش می‌آید: صدای خواندن پرندگان، صدای جریان آب... او ناگهان به سوی مرشد می‌دود و می‌گوید: «شنیدمش! صدای جاری شدن آب است! آیا این صدای کف زدن یک دست نیست؟!» و مرشد محکم به سرش می‌کوبد و می‌گوید: «احمق! برگرد و بیش‌تر مراقبه کن.»

مرید به مراقبه ادامه می‌دهد. ذهن او به ارائه پاسخ‌های جدید ادامه می‌دهد: «صدای عبور باد از میان درختان سرو! آری، خودش است.» مرید عجله می‌کند ـ همه در شتاب هستند! ـ به سمت اتاق مرشد می‌دود. قدری نگران و قدری هم هراسان! ولی شاید پاسخ همین باشد! و این‌بار حتی بدون این‌که کلامی بگوید، مرشد او را کتک می‌زند! شاگرد بهت‌زده می‌پرسد: «عجیب است! من حتی کلمه‌ای نگفته‌ام. چطور ممکن است در اشتباه باشم؟ پس چرا می‌زنید؟»

مرشد می‌گوید: «مسئله این نیست که تو حرفی زده‌ای یا نه. تو با پاسخ آمده‌ای و همین کافی است که بدانی در اشتباهی. زمانی که پاسخ را فهمیده باشی، دیگر نخواهی آمد. نیازی به آمدن تو نیست. من نزد تو خواهم آمد.»

گاهی اوقات سال‌ها باید بگذرد و آن‌گاه... روزی اتفاق خواهد افتاد: دیگر پاسخی در میان نیست. زمانی بود که مرید می‌دانست پاسخی در کار نیست. ولی آن نوع دانستن، دانشی روشنفکرانه و ذهنی بود. ولی اینک او از ته قلب و از روی تجربه می‌داند و می‌شناسد: «پاسخی در کار نیست.»

آری، حالا تمام پاسخ‌ها بخار شده و به هوا رفته‌اند. نشانه مطمئنی که تمام پاسخ‌ها ناپدید شده‌اند این است که خود پرسش نیز ناپدید شده باشد.

اینک او در سکوت نشسته و هیچ کاری انجام نمی‌دهد. حتی مراقبه هم نمی‌کند. او معمای «صدای کف زدن یک دست» را فراموش کرده است. دیگر در ذهن او از معما خبری نیست. تنها سکوت خالص باقی است.

میان مرید و مرشد راه‌هایی درونی وجود دارد؛ و اینک مرشد به سوی مرید می‌دود و به درِ او می‌کوبد. او مرید را در آغوش می‌فشارد و می‌گوید: «پس بالاخره اتفاق افتاد!»

همین است، نه پاسخی، نه پرسشی! آری، همین است؛ «آه، این!»

زندان‌های ذهن

پرسش:

من در انگلستان به دنیا آمده‌ام. آیا امیدی هست؟!

اول این‌که، هیچ‌کس انگلیسی زاده نشده. این مرضی است که بعداً عارض می‌شود!

ما بعدها می‌آموزیم که خود را انگلیسی، آلمانی یا هندی بدانیم. هیچ‌کس با هیچ ملیتی زاده نمی‌شود. ملیت پس از تولد ماندن یک ساختار بر ما تحمیل می‌شود. این‌ها راه‌هایی هستند که جامعه برای برده ساختن روح و روان ما به آن‌ها متوسل می‌شود. هر جامعه‌ای برخی قوانین و مقررات و الگوها را به افرادش تحمیل می‌کند. هیچ‌کس انگلیسی، آلمانی یا هندی نیست.

پس این ساختارها را می‌توان کنار گذاشت و از قالب و چنگ آن‌ها به در آمد.

تنها چیزی که لازم است هشیاری است. ما آن‌قدر غافلیم که خود را با ساختارهای جامعه یکی می‌پنداریم و با آن‌ها هم‌هویت می‌گردیم. ما شروع می‌کنیم به این پندار که ما همان ساختار هستیم؛ و این درست جایی است که مرض پایدار می‌شود و بیماری مزمن می‌گردد. در غیر این صورت، شخص می‌تواند از انگلیسی بودن، هندو بودن و یا کمونیست بودن، به همان سادگی که مار پوست می‌اندازد، خارج شود و هرگز به پشت سر نگاه هم نکند.

نکته دوم این‌که تمام انگلیسی‌ها انگلیسی نیستند و تمام هندی‌ها هندی نیستند و تمام آلمانی‌ها آلمانی نیستند. در این‌جا چندین هندی وجود دارند که دیگر هندی نیستند. آنان از زندان «هندی بودن» گریخته‌اند.

هم‌اکنون در این‌جا آلمانی‌هایی هستند که هرگاه من لطیفه‌ای در مورد آلمانی‌ها می‌گویم، همان‌قدر به آسودگی می‌خندند که بقیه شما می‌خندید. آنان از این کار آزرده نمی‌شوند.

سالکان من متعلق به هیچ نژادی نیستند، به هیچ کشوری تعلق ندارند و به هیچ مذهبی وابسته نیستند. فلسفه سلوکِ (سانیاس) من در واقع همین است: بیرون آمدن از هرگونه زندان و فقط انسان شدن و جهانی گشتن و این‌که تمام زمین متعلق به ما است.

هم‌چنان که شمار سانیاس‌های من اندک اندک از میلیون‌ها می‌گذرد، سبب دردسر می‌شویم. زمانی که تعداد کافی سانیاس داشته باشم، خواهم گفت: «حالا می‌توانید گذرنامه‌هایتان را بسوزانید و آزادانه از کشوری به کشور دیگر بروید، زیرا آزادی حرکت از حقوق اولیه بشر است.»

این بسیار زشت است که شما نتوانید به آسانی از یک کشور به کشور دیگر بروید. موانع بسیاری سر راه هست. وقتی از مرز یک کشور گذر می‌کنید، فوراً متوجه می‌شوید که در یک زندان بوده‌اید و حالا وارد زندان دیگری شده‌اید. زندان آن‌قدر بزرگ است که وقتی درون آن هستی، متوجه آن نیستی.

شخصی که تا به حال از هندوستان خارج نشده، آگاه نیست که در یک زندان بزرگ زندگی می‌کند. ولی هرگاه بخواهید کشور را ترک کنید، متوجه خواهید شد که چقدر مشکل است: ساعت‌ها معطلی، پُر کردن اوراق بسیار و چقدر کارهای مختلف تا بتوانی از مرز عبور کنی. آن‌گاه خواهی دانست که این‌جا یک زندان بوده؛ و همین کار را باید در کشور دیگر هم انجام بدهی. این کشورها زندان‌های بسیار بزرگی هستند.

ولی همیشه به یاد داشته باش که تمام انگلیسی‌ها انگلیسی نیستند و تمام هندی‌ها هندی نیستند و... این تنها امید است. افرادی هستند که در زندان هستند، ولی جزئی از آن نیستند. تنها برحسب اتفاق بوده که آنان در انگلستان یا هندوستان زاده شده‌اند. در غیر این صورت آنان روح‌هایی آزادند. آنان تنها امید انسانیت به‌شمار می‌آیند.

تنها امید آینده، این افراد هستند.

من برترم

روزی امپراتور «یِن» (Yen) از مرشد ذن «چائوچو» (Chao Chou) دیدار کرد.

استاد با دیدن پادشاه حتی از جای خود حرکت هم نکرد.

پادشاه از او پرسید: «استاد! کدام‌یک برتر است: پادشاه دنیا یا پادشاه آیین؟»

چائوچو پاسخ داد: «میان پادشاهان دنیا من برترم و میان پادشاهان آیین نیز من برترم.»

امپراتور با شنیدن این پاسخ شگفت‌انگیز خوشحال شد.

روز بعد ژنرالی به دیدار استاد آمد. استاد نه تنها به استقبال او رفت، بلکه بسیار بیش از امپراتور به او ارج نهاد.

پس از این‌که ژنرال رفت، مریدان از او پرسیدند: «شما چرا به فردی که پایین‌تر از امپراتور بود بیش از خود امپراتور ارج نهادید؟»

مرشد پاسخ داد: «شما نمی‌فهمید. زمانی که فردی با کیفیتی عالی نزد من می‌آید، من از جایم برنمی‌خیزم. ولی اگر کیفیت آنان متوسط باشد، من از جایم برنمی‌خیزم. ولی اگر کیفیت آنان متوسط باشد، من از جایم بلند می‌شوم. ولی هرگاه پست‌ترین افراد نزد من بیایند، من حتی تا خارج از دروازه‌ها نیز به استقبال آنان می‌روم.»

من برترم

انسان در وضعیتی کاملاً سر و ته زندگی می‌کند. پس هرگاه مرشدی روشن‌ضمیر یافت شود، رفتارش، کلامش و اعمالش همگی در نظر انسان‌های خفته و معمولی، مهمل جلوه خواهد کرد.

مسیح [ع] از آن جهت مورد سوءتفاهم قرار گرفت که مردی صاحب بصیرت بود، ولی با کوران محشور بود. سقراط نیز به همین سبب مورد سوءتفاهم قرار گرفت، زیرا با مردمانی که کاملاً کر بودند همنشین بود؛ و همین‌طور تمام روشن‌ضمیران از تمام کشورها و از تمام نژادها.

و متأسفانه این‌گونه نیز خواهد بود. طبیعت امور چنین است. انسان ناهشیار است و فقط زبان ناهشیاری را می‌فهمد؛ و هرگاه شخصی از قله‌های آگاهی و هشیاری سخن بگوید، برای دیگران کاملاً غیرقابل فهم می‌گردد. حرف‌هایش غیرقابل درک است و خودش بسیار دور می‌نماید. تا زمانی که کلام او به درّه‌های تاریک ناآگاهی ما برسد، ما چنان آن‌ها را تحریف کرده‌ایم که دیگر با اصل و منبع کلام شباهتی ندارد.

مرشد گاهی دیوانه به نظر می‌آید، گاهی غیرمنطقی و گاهی هم لجباز. ولی تنها دلیلی که او نمی‌تواند مانند بقیه رفتار کند و نمی‌تواند جزئی از ذهنیت عموم باشد، این است که اینک او بیدار شده و عموم در خواب عمیق به سر می‌برند.

برای درک مرشد باید همدردی عظیمی را بیاموزید و تنها همین همدردی می‌تواند بین شما و مرشد پلی بسازد؛ رابطه مرید و مرشد چنین است. می‌توانی بدون این‌که مرید باشی به سخنان مرشد گوش بدهی، ولی معنی را از کف خواهی داد. ترانه را می‌شنوی، ولی موسیقی را نمی‌گیری. استدلال را می‌شنوی، ولی نتیجه‌گیری را از دست می‌دهی. می‌دانی چه می‌گوید، ولی قادر نیستی که ببینی او به چه چیز اشاره می‌کند.

برای درک اهمیت سخنان مرشد ـ که بی‌واژه است ـ برای فهم معنی آن، به نوعی رابطه کاملاً متفاوت نیاز است. رابطه سخنگو و مخاطب در کار نیست. رابطه عاشق و معشوق در میان است. رابطه باید عاشقانه باشد.

آن‌گاه همدردی کافی برای ایجاد یک پل و ارتباط وجود خواهد داشت؛ و وقتی همدردی وجود داشته باشد، تا «هم‌حسّی» (Empathy) فاصله زیادی نیست.

همدردی به آسانی قابل تبدیل شدن به «هم‌حسّی» است؛ در واقع، این تبدیل به خودی خود انجام می‌پذیرد. درست همان‌طور که در وقت مناسب تخم را در زمین مناسب می‌کاری و با آمدن بهار، گل‌های بسیاری جوانه می‌زنند، تخم‌های همدردی را نیز بکار و منتظر گل‌های «هم‌حسّی» باش.

در همدردی هنوز قدری فاصله وجود دارد: می‌توانی بشنوی ـ بهتر از سابق می‌شنوی، بهتر از سابق درک می‌کنی؛ ولی هنوز چیزها قدری مبهم‌اند ـ از سابق قدری واضح‌تر هستند، ولی کاملاً آشکار نشده‌اند: دیگر شب نیست، ولی خورشید هم هنوز طلوع نکرده، هوا گرگ و میش است. می‌توانی چیزها را ببینی، ولی نمی‌توانی با دقّت آن‌ها را از یکدیگر تمیز بدهی.

ولی «هم‌حسّی» یعنی که اکنون دیگر فاصله‌ای نیست. اینک مرید در مرشد غرق و مجذوب شده. آنان دیگر دو موجود جدا از هم نیستند. آنان به یک آهنگ وجودی رسیده‌اند و در هماهنگیِ کامل با هم، جریان دارند. آن‌گاه ادراک حاصل می‌شود و این ادراک است که آزادی می‌آورد.

تو مرشد را می‌بینی، در چشمانش نگاه می‌کنی، سخنانش را می‌شنوی، حرکات او را می‌بینی و این‌ها را بدون ترجمان و برگردان ذهنی درک می‌کنی. دیگر ذهن مانند واسطه عمل نمی‌کند، ارتباطی مستقیم برقرار شده است.

در واقع این یک اتّحاد و اتّصال است (Communion) و نه یک ارتباط (Communication).

نخستین مرحله، گامی است که از سوی شاگرد برداشته می‌شود. شاگرد کنجکاو است، هنوز دورادور یک نظاره‌گر است. او مشغول گردآوری اطلاعات و دانش است.

در مرحله دوم شاگرد به مرید تبدیل می‌شود: دیگر نظاره‌گر نیست، بلکه مشارکت‌کننده است. دیگر به دانش علاقه‌ای ندارد، بلکه علاقه وافری به شناخت و دانستن دارد. و مرحله سوم، پیدا شدن مجذوب (Devotee) است: کاملاً متحد و متصل با مرشد. اینک او از منبع پایان‌ناپذیر مرشد می‌نوشد و مست از جذبه الهی است. تنها مجذوب است که مطلقاً درک می‌کند. مرید قدری می‌فهمد و شاگرد تنها واژه‌ها را می‌شنود.

به‌خاطر بسپار که تو نیز باید از این مراحل عبور کنی و همه‌اش بستگی به خودت دارد: اگر فاصـله را حفـظ کنی، اگر از نزدیک شدن بترسی، درجا خواهی زد و همان‌جا که هستی می‌مانی. آری، شخص می‌تواند برای تمام عمر شاگرد بماند.

نزدیک بیا ـ نزدیکی روحانی. وجودت را بیاور. نترس. به مرشد نزدیک شو، به نور او نزدیک شو. آری، آن نور فقط نور نیست، آتش هم هست، تو را خواهد سوزاند: بسوز، زیرا که در آن سوختن، امید بزرگی بـرای تولـد دوباره تو هست.

این داستان‌های کوچک ذن در ظاهر مانند لطیفه‌های معمولی هستند، ولی این‌طور نیست. ایـن داسـتان‌هـا حاوی معانی بزرگ هستند.

قبل از این‌که وارد داستان شویم، چند نکته را باید درک کنیم: چند روز پیش پرسشی از سوی یکی از شما مطرح شد که گفته بود: «شما چرا در رابطه با سیاستمداران و کشیشان قدری مصلحت‌اندیش نیستید؟ زیرا این کار ما را از دردسرهای بسیاری برحذر می‌دارد.»

من این را درک می‌کنم. من نگرانی را می‌فهمم. پرسش‌کننده می‌خواهد که من قدری سیاست به خرج دهم. ولی یک مرشد نمی‌تواند سیاستمدار و مصلحت‌اندیش باشد. سیاست کاری نوعی بازی اسـت. سیاسـتمداران می‌توانند بازی کنند، ولی عارفان نمی‌توانند این بازی را بازی کنند.

عارف کسی است که آن‌چه را که حقّ شناخته، همان‌گونه هم بازگو کند. عـارف رک و پوسـت‌کنـده حـرف می‌زند، به هر قیمتی که تمام شود. او نمی‌تواند فریب دهد، نمی‌تواند دروغ بگوید و نمی‌تواند سـاکت بمانـد. اگر چیزی ببیند خواهد گفت و آن را همان‌طور که هست خواهد گفت.

«گُرجیِف» (Gurdjieff) ـ عارف روس ـ عادت داشت تا به افراد بسیار مهم و شاخص از هـر صـنف ـ چـه نویسنده و هنرمند و چه سیاستمدار و افرادی که بر دنیا حکومت می‌کردند ـ جمله‌ای را بگویـد کـه بسـیار پرمعنی است. او ناگهان به آنان می‌گفت: «شما چه سَردَر و نمای خوبی دارید!»

گفتن این جمله به یک رئیس‌جمهور، نخست‌وزیر یا سیاستمدار یعنـی دعـوت از دردسـر! و گُرجیـف تمـام عمرش را با دردسر گذراند. ولی راه دیگری نیست. هم‌چنین وقتی از او می‌پرسـیدند کـه «آیـا مـرا دوسـت

داری؟»، این‌گونه پاسخ می‌داد: «برای آن‌چه که می‌توانی باشی، چیزی جز عشق و رحمت برایت ندارم، ولی برای آن‌چه که اکنون هستی، از تو متنفّرم. برو نزد مادربزرگت!»

عیسی مسیح در دشمن‌تراشی می‌بایست هنرمند بزرگی بوده باشد! زیرا فقط سی و سه سال داشت که دشمنان، مصلوبش کردند و فقط سه سال پیامبری کرد. او تا سی سالگی در مکاتب عرفانی سراسر دنیا تعلیم می‌دید و به مصر و هندوستان و شاید به تبّت و ژاپن هم مسافرت کرده بود. در انجیل صحبتی از این دوره سی ساله آمادگی به میان نیامده، فقط نکته‌ای درباره مباحثه او با خاخام‌های معبد در سن دوازده سالگی موجود است و سپس یک فاصله 18 ساله...

هیچ اشاره‌ای به این سال‌ها نشده. مردی مانند مسیح نمی‌تواند سی سال به‌طور عادی زندگی کند و ناگهان ادعای پیامبری کند.

این ممکن نیست. در این هجده سال او با مرشدهای بسیاری محشور بوده و با سیاست‌های مختلف اشنا و به آیین‌های متفاوتی مشرّف شده و هر آن‌چه را که در مکاتب عرفانی زمانش در دسترس بوده فراگرفته بود. او در سی سالگی ظهور کرد و در سی و سه سالگی مصلوب گشت. او واقعاً در طول سه سال کار عظیمی انجام داد. او بسیار سریع عمل کرد. نمی‌توانید بگویید که او سیاست به خرج داد و یا یک سیاستکار بود. در واقع او بی‌سیاست‌ترین مرد روزگار بود. و این در واقع راهی است که مردمان بیدار می‌روند.

راستی سیاست و سیاستمداری چیست؟

«بیل» کوچولو که تازه از مدرسه بازگشته بود، از پدرش پرسید: «پدر، سیاست یعنی چه؟»

پدر گفت: «پسرم، سیاست یعنی این: اگر من به مادر بگویم «دیدن رویت ساعت را از کار می‌اندازد» این حماقت است! ولی اگر به او بگویم «هروقت تو را می‌بینم زمان از حرکت بازمی‌ایستد» این سیاست است!»

آری، تو می‌خواهی من قدری سیاست به خرج دهم و از دردسرها جلوگیری کنم. ولی خود این عمل جلوی حقیقت را می‌گیرد.

به یاد بسپار که حقیقت دردسرهای بسیار دارد. باید هم‌چنین باشد، زیرا مردم در دروغ و فریب زندگی می‌کنند و هرگاه تو حقیقت را به دنیا عرضه کنی، آن‌گاه دروغ‌های آنان و زندگی‌های غرقه در دروغشان

واکنش نشان می‌دهد. ضدّیت بزرگی روی می‌دهد. مردم چنان‌چه اینک هستند، نمی‌توانند در ناآگاهی‌شان، بدون دروغ زندگی کنند.

فریدریش نیچه درست می‌گوید که «لطفاً دروغ‌های مردم را نابود نکنید، توهّماتشان را از بین نبرید. اگر این کار را بکنید، آنان اصلاً نمی‌توانند زندگی کنند و از پای درخواهند آمد.»

آری، مردم نمی‌توانند چیزی بیابند تا برایش زندگی کنند. آنـان بـه خـاطر توهماتشـان زنـدگی مـی‌کننـد. توهمات مردم است که به آنان امید زندگی می‌دهد. آنان برای فردایی زندگی می‌کنند که هرگز نخواهد آمد. آنان در اشتیاقی زندگی می‌کنند که هرگز ارضا نخواهد شد. ولی چه ارضا بشود و چه نشود، توسـط همـین اشتیاق‌ها، همین خواسته‌ها و همین انتظارات و توهمات و امیدهاست که آنان زندگی خود را تا گـور همـراه خود می‌کِشند. اگر توهمات آنان را نابود کنی، ممکن است همین حالا و هم‌اکنون بیفتند و بمیرند، زیرا کـه دیگر زندگی برایشان معنایی نخواهد داشت.

هرگاه به فکر خودکشی می‌افتی، به یاد بیاور که چرا می‌خواهی خودت را بکشی؟ یک امید از بین رفته، یک انتظار به ناکامی کشیده شده و یا خواسته‌ای بر باد رفته. آن‌گاه خواهی فهمید که چه چیز سبب میل تو بـه خودکشی است. حتی در اوج ناآگاهی، اشعه‌ای از آگاهی در تو نفوذ کرده. شاید برای لحظه‌ای دیـده‌ای کـه روش زندگی‌ات خطا بوده و در راه خطا نیز هیچ‌گونه رضایتی وجود ندارد. پس بلافاصله بـه فکـر خودکشـی افتاده‌ای.

امروزه، بیش از هر زمان در تاریخ بشری، مردم دست به خودکشی می‌زنند. خودکشـی در غـرب بـیش‌تـر از شرق رایج شده است. به نظر غیرمنطقی و غریب می‌رسد. نباید این‌طور باشد، زیـرا در مشـرق‌زمـین، مـردم گرسنگی می‌کشند، ولی خودشان را نمی‌کشند. ولی در غرب، مردم آن‌چه را که انسان همیشـه خواهـان آن بوده، دارند. برای نخستین‌بار در تاریخ، غرب موفق شده تا زندگی راحتی برای مـردم درسـت کنـد. ولـی در مغرب‌زمین خودکشی بیش‌تر است. چرا؟

زیرا در شرق مردم هنوز امیدوارند. ولی مردم در غرب فهمیده‌اند که امیدی نیست. وقتی چیـزی را نـداری، می‌توانی برای به‌دست آوردنش امیدوار باشی. ولی وقتی که آن را داری، چگونه می‌توانی امید داشته باشـی؟

همه‌چیز هست، ولی هنوز چیزی رخ نداده. تو پول داری، زن خوب، شوهر مناسب، بچّه‌ها، موقعیت اجتماعی، احترام... و ناگهان آگاه می‌شوی که در این فراوانی، در عمق وجودت خالی هستی، بیچاره و نیازمند، و نه چیز دیگر.

تمام تلاشت برای به‌دست آوردن این چیزها و ارضا شدن به شکست انجامیده. این چیزها وجود دارند، ولی از احساس رضایت خبری نیست. سبب بیش‌تر خودکشی‌ها در غرب همین است. در غرب نیز بیش‌تر خودکشی‌ها توسط آمریکایی‌ها و سوئدی‌ها انجام می‌شود، زیرا این‌ها بیش از دیگران در رفاه هستند. آنان بیش از سایرین دچار این عارضه هستند: «تمام امیدها و آرزوهایی که قرن‌ها برایشان زندگی کرده‌ایم برآورده شده‌اند، ولی با این حال هیچ احساس رضایتی وجود ندارد.» و این روند نارضایتی و خودکشی همین‌طور ادامه خواهد داشت. نیچه درست گفته: مردم عادی نمی‌توانند بدون توهم زندگی کنند. این توهم را از آنان دریغ ندارید!

و مرشد دقیقاً چنین می‌کند: او توهمات تو را از تو می‌گیرد. او شرایطی می‌سازد که در آن، تو به مرز خودکشی برسی. ولی اگر به قدر کافی خوش‌اقبال باشی و به اتصال و یگانگی با مرشد برسی، همین اوضاع و شرایط سبب سالک شدن تو می‌شود. اوضاع و شرایط یکی است و بحران همان است. این نتیجه مشاهده و تجربه من است: سلوک واقعی زمانی به وقوع می‌پیوندد که تو در مرز خودکشی قرار گرفته باشی. وقتی‌که ببینی دنیای بیرون برایت تمام شده، تنها دو راه پیش رو داری: یا خودت را بکش و تمامش کن ـ زیرا که دیگر انگیزه‌ای برای زنده ماندن باقی نمانده ـ و یا این‌که به درون بازگرد.

«دنیای بیرون مردود شده، پس بیا دنیای درون را آزمایش کن»: این یعنی سلوک. خودکشی و سلوک دو روی یک سکّه هستند.

اگر توجه تو به بیرون است و محو آن هستی، راه خودکشی است. ولی اگر قدری انعطاف داری، سلوک راه توست.

مرشد نمی‌تواند سیاست باز باشد. او باید بحرانی ایجاد کند تا خودکشی و هم‌چنین تحول، دگردیسی و تولد دوباره را ممکن سازد. ولی تولد دوباره، فقط زمانی امکان‌پذیر است که تو زندگی گذشته خود را به دور افکنی.

حقیقت از زبان مرشد همیشه برهنه و عریان است: چه خوشت بیاید و چه نیاید، مهم نیست. مرشد نمی‌تواند با خوش‌آمدن‌های تو سازش کند. اگر این کار را بکند، نمی‌تواند کمکی به تو بکند. سازش با خواسته‌های تو یعنی سازش با خواب تو، با ناهشیاری تو، با بی‌ارادگی تو. سازش با خواسته‌های تو یعنی باز ایستادن از بیدار کردن تو. این برای مرشد ممکن نیست. پس من نمی‌توانم سیاست باز باشم. به علاوه، من انگلیسی نیستم!

چندی پیش من درباره مادرِ «آنورنگ» (Anurang) بیچاره صحبت می‌کردم ـ یک زن انگلیسی تمام‌عیار. ولی همان‌طور که انتظار می‌رفت، او در این‌جا حضور نداشتو. در طول چند هفته فقط یک‌بار به این‌جا آمد. او ترجیح می‌دهد در هتل بنشیند و حوصله‌اش سر برود ـ همان‌طور که انگلیسی‌ها حوصله‌شان سر می‌رود.

آنورنگ بیچاره! من او را بیچاره می‌خوانم، زیرا واقعاً تجارب وحشتناکی دارد. حالا من باید بگویم «وحشتناک»، زیرا نمی‌توانم سیاست به خرج دهم! او ترتیبی داد تا مادرش به نوار سخنرانی من گوش دهد و پس از آن، آنورنگ از مادرش پرسید: «نظرت چیست؟» مادرش گفت: «عزیزم، من به خواب رفتم!»

این یعنی سیاست! مردم فقط به چیزی گوش می‌دهند که می‌خواهند بشنوند، در غیر این صورت به خواب می‌روند. اگر هم به خواب نروند، به هزار و یک چیز دیگر فکر می‌کنند، که آن هم نوعی خواب است، زیرا دیگر گوش نمی‌کنند.

من بایست تا حد امکان سرسخت باشم، زیرا خواب شما بسیار سنگین است و باید شکسته شود. من باید با چکّش به سر شما بکوبم، در غیر این صورت بیدار نخواهید شد. شما قرن‌هاست که در خواب هستید و این خواب، جزئی از طبیعت شما شده. شما فراموش کرده‌اید که هشیاری چیست و بیداری چه طعمی دارد.

سه نوع انسان وجود دارد و رفتار مرشد با هریک متفاوت است:

والاترین نوع انسان فردی است که وضعیت «بی‌ذهنی» (nomind) را چشیده باشد. رفتار مرشد با او کاملاً متفاوت است، زیرا می‌داند که او درک می‌کند. وضعیت بی‌ذهنی والاترین موقعیت است. در این‌جا انسان در

اوج قرار دارد: وقتی که کاملاً ساکت هستی، وقتی که هیچ‌چیز در درونت برانگیخته نمی‌شود، زمانی که ذهن از تولید سر و صدا کاملاً بازایستاده است.

ذهن انسان معمولاً آن‌قدر سر و صدا راه می‌اندازد که اجازه نمی‌دهد انسان چیزی بشنود. وقتی که ورّاجی‌های ذهن متوقف شد، برای نخستین‌بار از موسیقی وجود خویش آگاه می‌شوی، و برای نخستین‌بار از موسیقی این جهان هستی آگاه می‌گردی.

زمانی که چنین فردی با مرشد ملاقات می‌کند، رفتار استاد با او کاملاً متفاوت است، زیرا می‌داند هرچه بکند، از سوی او درک می‌گردد. در این‌جا چون مانعی در کار نیست، اتّصال ممکن می‌گردد.

دومین نوع انسان، انسانی است که بین انسان نوع اول و سوم قرار گرفته: او ذهنی مراقبه‌گر (meditative mind) دارد، ولی هنوز به مرحله بی‌ذهنی نرسیده. او در راه است. او آموخته که قدری ساکت و موزون‌تر از سایر مردم باشد. سروصدای ذهنی هست، ولی در دوردست؛ او قادر است تا خود را از آن جدا کند. او توانسته است فاصله‌ای بین خودش و ذهنش ایجاد کند. او دیگر با ذهنش هم‌هویت نیست. او فکر نمی‌کند که «من همانم که ذهنم هست». ذهنش آن‌جاست، هنوز ورّاجی می‌کند و هنوز حقّه‌های قدیم را می‌زند. ولی او تا اندازهای آگاه شده که برده ذهنش نباشد. ذهنش هنوز او را ترک نکرده، ولی آن‌قدرها هم قوی نیست تا او را از ادامه راه بازدارد.

در وضعیت بی‌ذهنی، ذهن تو را ترک می‌کند. ذهن خسته می‌شود و می‌گریزد. ذهن تشخیص داده که «این آدم فرا رفته، فراتر از قدرت من. اینک نمی‌توان او را بیش از این استثمار کرد. او دیگر با من هم‌هویت نیست. او از من استفاده می‌کند، ولی من دیگر قادر به استفاده از او نیستم.»

انسان نوع دوم که بینابین است، گاهی به الگوهای قدیم بازمی‌گردد و توسط ذهن مورد استفاده قرار می‌گیرد و گاهی نیز از الگوهای ذهنی فراتر می‌رود. قایم باشک بازی می‌کند. ذهن هنوز کاملاً مطمئن انسان بعضاً به ذهن گوش می‌دهد و با او هم‌هویت می‌گردد. فاصله او با ذهن زیاد نیست و هر لحظه ناهشیاری کافی است تا ذهن پیروز شود و دوباره فرمانروانی کند.

این انسان نوع دوم است: انسانی متفکر و مراقبه‌گر که بارقه‌هایی از جاودانگی را دیـده اسـت: همـان‌طورکـه می‌توان از هزاران کیلومتر فاصله، قله‌های هیمالیا را دید. در آسمانی صاف، قله‌های سپیدپوش را می‌تـوان از فاصله بسیار دور هم دید. ولی این دیدن کجا، و بودن در آن قلّه‌ها و زندگی کردن در آن‌جا کجا؟

انسان نوع اول در بی‌ذهنی سکنا گزیده است. انسان نوع دوم فقط بارقه‌هایی دیده ـ که البتـه ارزش زیـادی دارد، زیرا که این مشاهده، راه را برای رسیدن به قله هموار می‌کند. هرگـاه قلّـه را ببینـی، حتـی از هـزاران کیلومتری، دعوت را دریافت کرده‌ای. حالا دیگر نمی‌توانی در دنیا به استراحت بپـردازی و راه‌هـای قـدیم را بپیمایی: چیزی تو را به چالش می‌خواند. چیزی تو را فرا می‌خواند. نوعی ماجراجویی در تو جاری می‌گـردد. تو باید به قلّه‌ها سفر کنی. ممکن است سال‌ها و دوران‌ها به طول انجامد، ولی سـفر تـو از همـان نخسـتین دیدار آغاز گشته است. تخم نخستین در قلبت کاشته شده است.

رفتار مرشد با انسان نوع دوم متفاوت است، زیرا با نوع اول، اتّحاد ممکن است و با نوع دوم، ارتباط.

و سپس، انسان نوع سوّم است: انسانی که با ذهنش و با نفسش هم‌هویت است. بـا ایـن نـوع انسـان، حتـی ارتباط داشتن هم ممکن نیست و راهی برای ایجاد رابطه وجود ندارد.

واژه «هم‌هویتی» (identification) بسیار زیباست؛ یعنی به چیزی هویت دادن. وقتی که تو با ذهن یکی بشوی، دیگر جدا و مستقّل نیستی، به خواب رفته‌ای ـ خواب متافیزیکی. تو هویت اصیل خویش را از دست داده‌ای. تو اصالت خودت را فراموش کرده‌ای و با چیزی یگانه شده‌ای که نیستی.

یکی شدن با چیزی که نیستی یعنی هم‌هویت شدن با آن.

بودن با آن‌چه که هستی یعنی هم‌هویت نشدن (dis-identification).

انسان نوع اول با هیچ‌چیز هم‌هویت نمی‌شود. او می‌داند که او بدنش نیست، ذهنش هم نیست. او فهمیده که او تنها آگاهی است و دیگر هیچ. بدن دگرگون می‌شود، ذهن هم تغییر می‌کند. ولی یک چیز در تو هست که تغییر نمی‌کند، ابداً تغییر نمی‌پذیرد، و آن آگاهی است.

این درست همان چیزی است که در دوران کودکی در تو بوده و اینک، در دوران کهنسالی نیز همـان بـاقی است: آگاهی.

درست همان چیزی که در هنگام تولّدت بوده و حالا، در هنگام مرگت نیز همان چیز است: آگاهی.

همان چیزی که قبل از تولّدت بوده و پس از مرگت هم خواهد بود: آگاهی.

این تنها چیزی است که در جهان هستی پاینده و جاودان است، غیرقابل تغییر و یگانه چیزی که باقی است. و تنها این آگاهی جاودانه می‌تواند وطن واقعی تو باشد و نه هیچ‌چیز دیگر، زیرا بقیه چیزها در پیرامون آن قرار دارند. ما به چیزهای دگرگون شونده می‌چسبیم و آن‌گاه تولید رنج می‌کنیم، زیرا این‌ها تغییر می‌کنند و ما می‌خواهیم که تغییر نکنند. ما درخواستی غیرممکن داریم و چون غیرممکن نمی‌تواند روی دهد، ما بارها و بارها به بدبختی درمی‌افتیم و رنج می‌کشیم.

انسان جوان می‌خواهد برای همیشه جوان بماند و این ممکن نیست. او باید پیر شود. بدن می‌بایست فرسوده شود. و هرگاه بدن فرسوده گردید، او در رنج خواهد شد. ولی آگاهی تغییرناپذیر است. بدن درست مانند خانه است وآگاهی چون صاحبخانه. در عمق پیوستار ذهن ـ بدن، پدیده‌ای کاملاً متفاوت در حال روی دادن است و آن پدیده، نه ذهن است و نه بدن، بلکه چیزی است که می‌تواند هم مشاهده‌گرِ بدن و هم ذهن باشد. و آن مشاهده خالص است، روح مشاهده‌گر (Sakshin) است.

انسان نوع اول خوب می‌داند که او با آن‌چه که در تغییر و دگرگونی است هم‌هویت نیست. او در واقعیت وجودی خود مرکزیت دارد. نوع سوم، انسانی است که با چیزی هم‌هویت شده که او نیست. در واقع اکثریت مردم از نوع سوم هستند. این‌ها از نظر متافیزیکی بیمارند. باور این‌که «آن‌چه که نیستی هستی» یعنی جنون و بیماری.

ولی وضعیت انسان معاصر چنین است. یکی هندو شده، دیگری مسیحی شده و یا دیگری هندی است یا ایتالیایی و دیگری چینی! این‌ها همگی هویت‌بخشی به خود است و همان هم‌هویت شدن. شخصی فکر می‌کند که سفیدپوست است، دیگری می‌پندارد که سیاه‌پوست است. یکی فکر می‌کند که مرد است و دیگری می‌پندارد که زن است.

این‌ها همگی وضعیتی حاکی از خوابی عمیق و توأم با غفلت است. اگر تو این بدن نیستی، پس چگونه می‌توانی مرد باشی یا زن؟ اگر تو بدن نیستی، چگونه سفیدپوستی یا سیاه‌پوست؟ اگر تو حتی این ذهن هم

نیستی، پس چگونه می‌توانی مسیحی باشی یا هندو؟ اگر تو تنها انرژیِ آگاهی هستی، پس فقط آگاهی هستی و بس.

و حالا این داستان کوتاه ذن:

روزی امپراتور «یِن» از مرشد ذن «چائو چو» دیدار کرد. استاد با

دیدن پادشاه حتی از جای خود حرکت هم نکرد.

این عجیب است! نخست این‌که در این زمان تقریباً محال است که یک پادشاه، رئیس‌جمهور و یا نخست‌وزیر نزد مرشد برود! اینان فکر می‌کنند که مردمان قدرتمندی هستند، پس چرا نزد این اشخاص ضعیف بروند؟ مرشد چه می‌تواند به آنان بدهد؟

امروزه ارزش‌ها دگرگون گشته است. در روزگاران باستان، مردمِ والامقام کسانی نبودند که در پی کسب قدرت باشند، بلکه کسانی بودند که قدرت و قدرت‌طلبی را وانهاده بودند. پس این بسیار اهمیت داشت که فردی که قدرت را وانهاده، والامقام باشد، زیرا قدرتمند بودن خواسته‌ای است بسیار معمولی. انسانی که قادر شده تا قدرت را وانهد، به نوعی از شرف و یکپارچگی و تمامیت درونی دست یافته. او از یک اشتیاق بسیار عادی گذشته و غیرعادی شده.

در آن روزگاران، رسم امپراتوران این بوده که به دنبال مشاوره و راهنمایی باشند، در پی کسب نور باشند و کنار پای فردی بنشینند که خود را دریافته است. این پادشاه (ین) می‌بایست درباره چائو چو شنیده باشد. پس به دیدارش می‌رود. این نشان‌دهنده نوعی اولویت کاملاً متفاوت است.

امروزه این عمل بسیار مشکل است، زیرا انسان مادی‌گرا شده است. ذهن انسان امروزی بیش‌تر درگیر داشته‌ها است تا چگونگی بودنش. در قدیم ارزش‌های انسان به اموال و دارایی‌های او نبود، بلکه در «کیفیتِ بودن» او بود. حتی ارزش انسان به دانش و اطلاعات او هم نبود ـ زیرا این خود نیز نوعی مالکیت است ـ بلکه ارزش انسان فقط در وجودش و چگونگی بودنِ او بوده، در خلوص هسته درونی او بوده، حتی اگر چیزی از مال دنیا هم نداشته!

اسکندر کبیر به دیدار دیوژن رفت. دیوژن حکیمی بود که هیچ نداشت و برهنه زندگی می‌کرد. نکته زیبا این است که اسکندر کبیر شهامت رفتن نزد فقیر برهنه‌ای را داشته است. او برای چه این کار را کرد؟ ژنرال‌ها، نخست‌وزیر و سایر مشاوران و کارگزاران او با این کار مخالف بودند و می‌گفتند: «چرا می‌خواهید او را ببینید؟ او که چیزی ندارد.»

اسکندر پاسخ داد: «می‌دانم که این مرد هیچ ندارد، برای همین است که به دیدارش می‌روم، زیرا شنیده‌ام که او بسیار باریشه و در خودش متمرکز است؛ و من مایلم چنین مرد متمرکزی را ببینم. من خود بسیار پراکنده و غیرمتمرکزم. من نمی‌دانم که مرکزیت داشتن یعنی چه و مایلم مردی را ملاقات کنم که در مرکزیت خویش قرار یافته. او در ظاهر هیچ‌چیز ندارد. ولی او خویشتن را مالک است. مالکیت واقعی همین است.»

روزی امپراتور «یِن» از مرشد ذن «چائو چو» دیدار کرد. استاد با

دیدن پادشاه حتی از جای خود حرکت هم نکرد.

و چائو چو با دیدار پادشاه از جای خود برنخاست! و این کار از چنان مرشدی انتظار می‌رفت! البته معمول این است که وقتی پادشاه نزد تو می‌آید، تو باید از جای برخیزی و آداب و تشریفات را رعایت کنی.

شنیده‌ام که «چوانگ تزو» (Chnang Tzu) مرشد تائوئیست، نخست در خدمت امپراتور وقت چین بود و سپس از خدمت کناره گرفت. پس از چند سال امپراتور شنید که چوانگ تزو به اشراق رسیده؛ پس به دیدارش رفت. چوانگ تزو در قبل بسیار آداب‌دان بود و تشریفات دربار را رعایت می‌کرد، چون خودش از مهم‌ترین مردان دربار امپراتور بود. بنابراین امپراتور انتظار داشت تا او همان آداب و تشریفات دربار را رعایت کند. زمانی که امپراتور، چوانگ تزو را دید، او به درختی تکیه داده هردو پایش را دراز کرده و مشغول نواختن فلوت بود و با دیدن امپراتور با همان وضع به زدن فلوت ادامه داد. امپراتور همان‌جا ایستاد و آن‌چه را که چشمانش می‌دید باور نداشت! به مرشد گفت: «آیا دیوانه شده‌ای؟ آیا تمام آداب دربار را فراموش کرده‌ای؟»

چوانگ تزو خندید و گفت: «من آن آداب و رسوم را رعایت می‌کردم، زیرا خودم هنوز تشنه کسب احترام بودم. اینک تشنه هیچ‌چیز نیستم. پس چرا باید نگران رعایت آداب باشم؟ تو می‌توانی امپراتور باشی و یا یک گدا باشی؛ برای من تفاوتی ندارد، زیرا اکنون دیگر خواسته و خواهشی ندارم. برای مهم نیست که امپراتور به دیدارم بیاید یا گدا.»

امپراتور بسیار متأثر شد و نکته را دریافت. تمام آن آداب و تشریفات درباری چیزی نبود جز پرورش نفس امپراتور.

تو نفس کسی را باد می‌کنی و او هم نفس تو را باد می‌کند. این یک توافق پنهانیِ دوجانبه است. تو درباره دیگران خوب صحبت می‌کنی تا دیگران نیز به نیکی درباره‌ات سخن گویند. هردو طرف آداب‌دانی می‌کنید، زیرا مایلید درباره خودتان آداب رعایت شود.

چوانگ تزو ادامه داد: «اینک به خودت بستگی دارد. هرچه می‌خواهی فکر کن: می‌توانی فکر کنی که من دیوانه شده‌ام و یا بی‌تربیت هستم؛ چه اهمیتی دارد؟»

همین مورد دقیقاً برای چائو چو اتفاق افتاد. او حتی با دیدن پادشاه از جای خود برنخاست. ولی این پادشاه می‌بایست کاملاً با آن امپراتور متفاوت بوده باشد. حتی اسکندر هم از رفتار دیوژن ناراحت شد، زیرا دیوژن برهنه برهنه روی ماسه‌های کنار رودخانه دراز کشیده بود. صبح زود بود و او حمام آفتاب می‌گرفت. دیوژن با دیدن اسکندر برنخاست و به گرفتن حمام آفتاب ادامه داد. اسکندر قدری خجل شد: چگونه مکالمه با این مرد را شروع کند؟ و چون چیزی نیافت، گفت: «من به دیدار تو آمده‌ام. من اسکندر کبیر هستم. آیا می‌توانم کمکی به تو بکنم؟»

دیوژن گفت: «ببین، تو اگر واقعاًکبیر هستی، نیازی ندارد تا آن را اعلام کنی. این حماقت است. این یعنی ذهنیت محقّر و نفس امّاره. اعلام عظمت خود یعنی رنج بردن از عقده حقارت. دوم این‌که من نیاز به چیزی ندارم. ولی اگر واقعاً مایلی به من کمک کنی، می‌توانی یک کار بکنی: قدری کنار بایست، زیرا جلوی نور آفتاب را گرفته‌ای!» و این تنها چیزی بود که دیوژن از اسکندر درخواست کرد: قدری کنار بایست، زیرا جلوی نور آفتاب را گرفته‌ای!

ولی اسکندر، دیوژن را درک نکرد؛ البته تحت تأثیر قرار گرفت، ولی به گونه‌ای کاملاً متفاوت. او تحت تـأثیر حضور قدرتمند دیوژن قرار گرفت. گویی تمام کناره رودخانه سرشـار از حضـور او بـود و حـوزه‌ای نـورانی و بوداگونه در اطراف خودش خلق می‌کرد. اسکندر با وجودی که بسته بود و به عرفان اصلاً کششـی نداشـت، تحت تأثیر جاذبه دیوژن قرار گرفت.

ولی این امپراتور سلسله «یِن» از نوع اول مردم بود، بسیار والامقام‌تر از امپراتوری که نزد چوانگ تزو رفت و بسیار والاتر از اسکندر. او درک می‌کرد.

پادشاه از او پرسید: «استاد! کدام‌یک برتر است: پادشاه دنیا یا پادشاه آیین؟»

چرا این پرسش را مطرح کرد؟ شگفت‌زده خواهید شد اگر بدانید به این دلیل چنین پرسشی مطرح کرد که ببیند چائو چو تواضع دارد یا نه!

بسیاری از مردمان همیشه تظاهر به فروتنی می‌کنند: «من چیزی نیستم، من کسی نیستم...» ولـی اگـر بـه چشمانشان نگاه کنی، درست خلاف این را به تو می‌گویند. اگر رفتارشان را نگاه کنی، همیشه حالت «من از تو برترم» را نمایش می‌دهند. آنان در سخن می‌گویند که «ما چیزی نیستیم» ولی بـه‌گونـه‌ای ظریـف‌تـر و سیاستکارانه اعلام می‌کنند: «ما برتریم.»

پادشاه از او پرسید: «استاد! کدام‌یک برتر است: پادشاه دنیا یا پادشاه آیین؟

چائو چو پاسخ داد: «میان پادشاهان دنیا من برترم و میان پادشاهان آیین نیز من برترم.»

انسانی که ذن را درک کرده، به معنی مصطلح واژه، «فروتن» نیست. او امور را همان‌طور که هست می‌گوید: «این‌چنین است.» چائوچو به سادگی تنها حقیقتی را بازگو می‌کند. به یاد داشته باش که او چیـزی دربـاره خودش نمی‌گوید. او تنها یک واقعیت را بیان می‌کند: «این حالت، این حالت بی‌ذهنـی کـه مـن دارم، برتـر است: برتر در میان پادشاهان دنیا و همچنین برتر میان پادشاهان آیین؛ این حالت برتر است.»

روزی یک نقاش مشهور تابلویی به «راما کریشنا» هدیه کرد؛ تابلویی از خود راما کریشـنا، یـک پُرتـره. رامـا کریشنا تابلوی نقاشی را گرفت، به تابلو تعظیم کرد و پای او را ـ یعنی در واقع پای خودش را ـ لمس کـرد.

نقاش شگفت‌زده شد: «آیا دیوانه شده؟» شاگردان نیز متحیر شدند. یکی از شاگردان پرسید: «استاد! چه می‌کنید؟ آیا پای خودتان را لمس می‌کنید؟»

راما کریشنا پاسخ داد: «آری. من نبایستی این کار را می‌کردم. شما فکر می‌کنید که من دیوانه شده‌ام. ولی حقیقت این است که می‌گویم: من پاک فراموش کردم که این تصویر خودم است. من تنها می‌توانستم آن حالت والا و آن هشیاری غایی را ببینم. این تصویری از حالت یگانگی یا آگاهی کیهانی (Samadhi) است، نه تصویری از راما کریشنا. این ربطی به راما کریشنا ندارد. این تابلو می‌توانست تصویر حضرت بودا باشد، می‌توانست تصویر حضرت کریشنا باشد، می‌توانست تصویر حضرت مسیح باشد؛ و این تنها تصادفی است که تصویر من است. ولی این مهمّ نیست. مهم این است که نقاش قادر بوده چیزی بسیار ظریف را به تصویر بکشاند: او توانسته چیزی غیرقابل توصیف را شرح دهد و برای همین من نتوانستم مقاومت کنم و تعظیم کردم. من باید به نشانه احترام، آن پاها را لمس می‌کردم.»

به یاد آور که چائو چو چه گفت:

«میان پادشاهان دنیا من برترم و میان پادشاهان آیین نیز من برترم.»

او درباره خودش صحبت نمی‌کند. او درباره آن حالت والا سخن می‌گوید. او خود، دیگر وجود ندارد. پس فروتنی دیگر برای چه؟

نکته را می‌گیری؟ کسی وجود ندارد تا مغرور باشد، کسی نیست تا فروتن باشد. مغرور بودن، فروتن بودن، این‌ها تمام بازی‌های نفس امّاره است. انسان واقعی نه مغرور است و نه متواضع. او دیگر با نفس خویش هم‌هویت نیست. پس مرجع گفتار و کردارش، شخصیت کاذب و نفس خودش نیست. او در واقع تنها یک آینه است: حالت غایی را باز می‌تاباند.

چائو چو درباره حالت غایی انسان سخن می‌گوید. او با آن وجود والا و برتر یگانه گشته است؛ و امپراتور این نکته را درک کرد.

«امپراتور با شنیدن این پاسخ شگفت‌انگیز خوشحال شد.»

آری، پاسخ مرشد بسیار حیرت‌آور است. معمولاً قدیس‌نمایان چنین سخن نمی‌گویند.

زمانی به یک گردهمایی مذهبی دعوت شده بودم. سیصد قدیس از سراسر کشور [هند] دور هم جمع شده بودند. تعجب کردم که چرا مرا دعوت کرده بودند! زیرا من که قدیس نیستم. شاید اشتباهی رخ داده بود!

برگزارکنندگان گردهمایی صحنی وسیع برای نشستن سیصد نفر آماده کرده بودند. ولی هیچ‌یک از آنان حاضر نبود روی یک سطح، مساوی و برای با دیگران روی زمین بنشیند! هیچ‌کدام رضایت نمی‌دادند. تمام آنان مکانی را می‌خواستند که قدری از سطح سایرین بالاتر باشد! غیرممکن شده بود. چگونه می‌توانستی مکانی را ترتیب بدهی که در آن 300 نفر، هرکدام قدری بالاتر از دیگری بنشیند!؟

بالاخره قرار شد هریک از قدیسین تنها روی آن صحن وسیع بنشیند و برای هزاران شنونده که برای استفاده آمده بودند سخنرانی کند.

حتی گرد آوردن آنان در یک مکان نیز غیرممکن شده بود. ولی اگر با خودشان حرف می‌زدی، چنین وانمود می‌کردند: «ما خاکی هستیم و چیزی بیش از گرد و غبار نیستیم! ما مردمی فروتن و متواضع هستیم! ما خادمین پروردگاریم! ما خدمتگزاران بشریت هستیم!» حتی برخی از آنان ادعا می‌کردند که سالی یک‌بار پای افراد فقیر را شست و شو می‌دهند.

این همه ادا و تشریفات!؟

ولی همین خدمتگزاران بشریت نمی‌توانستند روی یک صحن با همدیگر بنشینند! حتی یکی از این سیصد قدیس تخت طلای خویش را با خودش آورده بود و اصرار داشت تا روی آن تخت بنشیند. و حالا سایرین از این حرکت و درخواست او بسیار خشمگین بودند و می‌گفتند: «نباید اجازه داد. اگر او روی صندلی طلا بنشیند، پس ما هم به تخت‌های طلایی به همان ارتفاع نیاز داریم!»

آیا تصور می‌کنید اینان چگونه انسان‌هایی هستند؟ این‌ها قدیس هستند یا میمون؟ حتی میمون‌ها نیز این‌قدر احمق نیستند. میمون‌ها را می‌بینیم که روی درختان در ارتفاع‌های مساوی می‌نشینند و لذت می‌برند. هیچ‌کدام از میمون‌ها از این‌که روی شاخه بالاتر نشسته یا پایین‌تر، نگران نیست.

در نهایت، این قدیسان [هندو] همگی با تواضع کامل برای شنوندگان سخنرانی کردند! زهد نفسانی!

نفس‌پرستی زاهدانه بسیار خطرناک‌تر از هرگونه نفس‌پرستی دیگر است. تمام رفتار آنان، تمام سخنانشان فقط یک تظاهر است و ساختگی، پدیده‌ای کاملاً مصنوعی. اینان متواضعند، زیرا مردم دوستدار تواضع هستند. اینان تظاهر می‌کنند تا مورد احترام واقع شوند. آیا متوجه ترفندهای زیرکانه و استراتژی نفسانی هستید؟

امپراتور با شنیدن این پاسخ شگفت‌انگیز خوشحال شد.

پاسخ واقعاً شگفت‌آور بود. شاید امپراتور انتظار داشت که چائو چو بگوید: «من کسی نیستم، من خاک پای شما هستم. من خادم بشریت هستم، یک بنده ناچیز خدا، من این‌جایم تا به دیگران خدمت کنم.» ولی مرشد به سادگی پاسخ داد: «خیرا من از پادشاه دنیا و آیین هردو برترم!»

او تنها یک واقعیت را اعلام کرد. در واقع مرشد با این پاسخ به امپراتور احترام بسیار گذاشت، زیرا اعلام کرد: «می‌دانم که می‌توانی درک کنی.»

امپراتور با شنیدن این پاسخ شگفت‌انگیز خوشحال شد.

اگر برای نخستین‌بار این حمله را بخوانید، قدری از این‌که چرا امپراتور خوشحال شد تعجب خواهید کرد. در واقع پادشاه می‌بایست نارضایتی می‌شد، زیرا مرشد اعلام کرد که از دیگران والاتر و برتر است؛ نه تنها از خود پادشاه، بلکه از تمام قدّیسان نیز برتر است.

ولی امپراتور راضی بود. چرا؟ به این دلیل ساده که این مرشد می‌دانست که امپراتور می‌تواند درک کند، و احترامی بزرگ‌تر از این وجود ندارد. مرشد حقیقت را همان‌طور که هست گفته بود: عریان، برهنه و آشکار، با این اعتماد که مردی که چنین پاسخی را می‌شنود قادر به درک است؛ نیازی به سازشکاری و کوتاه آمدن نیست؛ نیازی به این نیست که به زبانی دیگر گفته شود تا امپراتور بتواند درک کند. می‌توانی حقیقت را همان‌طور که هست بازگو کنی و هنوز امیدوار باشی که شنونده خواهد فهمید.

چائو چو می‌بایست دیده باشد که این امپراتور به چیزی از بی‌ذهنی دست یافته است؛ فقط یک نگاه کافی است تا مرشد درونی‌تان هسته‌ات را بشناسد. او بلافاصله با تو آشنا می‌شود: نیازی به معرفی نیست. او

می‌تواند ببیند که تو در خوابی یا نه. او می‌تواند ببیند که تو تظاهر می‌کنی یا واقعی هستی. او می‌تواند تشخیص دهد که تو اصیل هستی یا نه. او می‌تواند جایگاه و پایگاهت را ببیند.

و حالا چائو چو وقتی به امپراتور می‌گوید: «تو که هستی؟ من از تمام شاهان آیین و دنیا برترم»، درست به هدف زده است! او می‌بایست ظرفیت عظیم ادراک امپراتور را کاملاً دیده باشد؛ و برای همین است که امپراتور بسیار راضی است. شاید امید نداشته که تا این مقدار مورد احترام مرشد واقع شود.

آیا نکته را می‌بینی؟ این یک داستان معمولی نیست. به ظاهر معمولی می‌رسد، ولی اگر با بصیرت و مراقبه به عمق آن فرو بروی، ظرافت‌های بسیاری را در آن نهفته خواهی دید. تنها همین جمله:

«امپراتور با شنیدن این پاسخ شگفت‌انگیز خوشحال شد.»

بسیار مهمّ است. چه چیز مایه خوشحالی است؟

مرشد پاسخ سنگینی داده است که می‌تواند مانند آواری عظیم بر سر افراد ـ به‌ویژه اگر پادشاه هم باشند! ـ فرود آید. ولی چیزی برای خوشحالی هست، زیرا مرشد او را لایق چنین پاسخی دانسته. آری، امپراتور ارزش آن را داشته تا حقیقت ـ همان‌طور که هست ـ برایش بازگو شود.

روز بعد ژنرالی به دیدار استاد آمد.

استاد نه تنها به استقبال او رفت بلکه بسیار بیش از امپراتور به او ارج نهاد.

پس از این‌که ژنرال رفت، مریدان از او پرسیدند: «شما چرا به فردی که پایین‌تر از امپراتور بود بیش از خود پادشاه ارج نهادید؟»

اینک، راهبان حاضر تنها می‌توانند پوسته خارجی را نگاه کنند. البته رتبه ژنرال پایین‌تر از امپراتور است. آنان ظاهر را می‌بینند و می‌بایست حیرت کرده باشند: «چرا چائو چو با امپراتور آن‌گونه خشن و با ژنرال این‌گونه نرم رفتار می‌کند؟»

مرشد پاسخ داد: «شما نمی‌فهمید! زمانی که فردی با کیفیتی عالی نزد من می‌آید، من از جایم برنمی‌خیزم. ولی اگر کیفیت آنان متوسط باشد، من از جایم بلند می‌شوم.»

مردمانی که کیفیت عالی دارند، منیّت ندارند و برای همین هم هست که کیفیت عالی انسانی دارند. اگر آنان منیّت ندارند، پس نیازی به برخاستن و نشان دادن احترام نیست. این کاری است عبث و بی‌حاصل.

«ولی هرگاه پست‌ترین افراد نزد من بیایند، من حتی تا خارج از دروازه‌ها نیز به استقبال آنان می‌روم.»

مرشدان بسیار غریب رفتار می‌کنند. با مرشد بودن یعنی زندگی در رمز و راز. مرشد، خود یک راز است. او در دنیا می‌زید، ولی بخشی از دنیا نیست. او در جسم حضور دارد، ولی جسم نیست. او از ذهن استفاده می‌کند، ولی ذهن نیست. او در زمان زندگی می‌کند، ولی به ماورای زمان و به جاودانگی تعلق دارد. او همان‌طور زنده است که تو هستی، ولی به شیوه‌ای کاملاً متفاوت، زیرا او می‌داند که نه تولدی وجود دارد و نه مرگی. او به فراسوی مرگ و زندگی دست یافته. او جاودانه بودن حیات را درک کرده است.

او در ظاهر مانند توست ـ هرگاه گرسنه باشد غذا می‌خورد، تشنه باشد آب می‌نوشد، خسته باشد می‌خوابد ـ درست مانند تو. ولی او در درون کاملاً متفاوت است، زیرا در دنیایی کاملاً متفاوت و در فضایی کاملاً متفاوت زندگی می‌کند. برای درک دنیای درون مرشد، تو نیز باید در درونت رشد یابی: این تنها راه است. اگر تو عمیقاً به درون خویشتن وارد شوی، مرشد را عمیقاً درک خواهی کرد. برای درک مرشد باید خودت را عمیق‌تر بشناسی. هرچه عمیق‌تر به درونت وارد شوی، مرشد را نیز عمیق‌تر خواهی شناخت و هرگاه به عمیق‌ترین رشته وجودت وارد گشتی، می‌توانی مرشد را نیز در تمامیت مطلقش شناسایی کنی؛ در غیر این صورت در سوءتفاهم خواهی بود.

حالا، حتی شاگردان نزدیک نیز نمی‌توانستند این را درک کنند.

مرشد پاسخ داد: «شما نمی‌فهمید! زمانی که فردی با کیفیتی عالی نزد من می‌آید، من از جایم برنمی‌خیزم.» بسیار ساده است. «من این‌گونه به آنان احترام می‌گذارم. به آنان می‌گویم که من چیزی از حالت بی‌ذهنی در شما دیده‌ام و می‌دانم که منیّت شما دیگر پدیده‌ای جامد و سخت نیست و شما تشنه احترام نیستید. و برای همین است که به شما احترامی تشریفاتی نمی‌گذارم. من می‌دانم که شما به دنیای ورای ظواهر و تشریفات وارد شده‌اید.»

ما در دنیای ظاهرسازی‌ها و تشریفات زندگی می‌کنیم.

به راستی که مهارت ما در تنزل دادن هر چیز والا به پایین‌ترین سطح ممکن، شـگفت‌انگیـز اسـت. مـا هـر چیزی را به سطح خودمان تنزّل می‌دهیم. به جای این‌که ما خود به سطح بوداها و مرشدها ترقّی کنیم، آنان را پس از مرگشان به سطح خودمان تنزّل می‌دهیم. البته تا زمانی که زنده هستند، ما نمی‌توانیم این کـار را بکنیم. آنان سازشکار نیستند. این ما هستیم که باید تسلیم آنان باشیم. ولی هرگاه از دنیا رفتند، آن‌وقت کار بسیار ساده است: می‌توانی مجسّمه‌شان را بسازی و معابدی را برای پرسـتش و تقـدیر از آنـان برپـا کنـی و همه‌چیز را به سطح آداب و تشریفات تقلیل دهی. مذهبِ یکشنبه‌ها: راحت و آسوده، ولی بی‌معنی!

آری، این نوع پرستش راحت‌تر است؛ یک رابطه قانونی!

و انسان بیش‌تر جذب رفاه می‌شود تا حقیقت!

انسان بیش‌تر طالب راحتی و امنیت است تا تحول فردی. اگر شما نیز چنین هستید، پس مرا درک نخواهید کرد، زیرا برای من امنیت چیز جالبی نیست. برعکس، من شما را بیش‌تر و بیش‌تر به سـمت نـاامنی سـوق خواهم داد. برای من، رفاه و امنیت چیز جالبی نیست. من بیش‌تر و بیش‌تر شما را به سمت طغیان و عصیان می‌کشانم. برای من تنها یک چیز جالب است: حقیقت.

زیرا این حقیقت است که انسان را می‌رهاند. هر چیز دیگری قید است و اسارت.

انسانی با کیفیت برتر، فوراً مجذوب می‌شود. انسانی با کیفیت متوسط، فوراً مرید می‌شود و انسانی با کیفیت پایین‌تر، سال‌ها و سال‌ها فقط یک شاگرد باقی می‌ماند. به خودت نگاه کن: تو کجا هسـتی؟ در ایـن‌جـا کـه هستی، فقط یک شاگرد نباش. این‌جا مدرسه نیست. در واقع، تمام روندی کـه در ایـن‌جـا جریـان دارد، در جهت پاک کردن آموخته‌های مدارس است. من به شما درسی نمی‌دهم. من این‌جا هستم تـا شـما متحـول شوید. من به شما عقیده جزمی و یا فرقه‌ای جدید نمی‌دهم. من اصلاً به این چیزها علاقه‌ای ندارم. مـن بـه سادگی می‌خواهم آن‌چه را که خودتان دارید به شما بدهم. کار من برانگیختن شماست.

شما باید در یک هماهنگی عمیق با من هم‌نوا و هم‌سو شوید، با من یکی شـوید. تنهـا در آن صـورت فایـده خواهید برد؛ برکات و رحمت‌های عظیمی به شما خواهد رسید. ولی نخست شما باید از زندان‌هـای کوچـک خود، از ذهن‌های کوچکتان، از نفس‌های حقیرتان بیرون آیید.

و شما تنها آن‌چه را که مستحق آنید و ارزشش را دارید کسب خواهید کرد. من می‌توانم شما را الماس باران کنم، ولی اگر شما نفهمید که الماس چیست، در پی جمع‌آوری سنگ‌های رنگین خواهید رفت. و مردم واقعاً آن‌قدر خواب هستند که نمی‌دانند چه کار می‌کنند. آنان دنبال چیزهای عوضی هستند. آنان دنبال احترام می‌گردند و در پی تغذیه نفس امّاره خود هستند.

بسیاری از تازه‌واردین به این‌جا برایم نامه می‌نویسند و می‌پرسند: «چرا در معبد شما به ما تازه‌واردین محبّت بیش‌تری نشان داده نمی‌شود؟ چرا همه قدری بی‌اعتنا و خونسرد به نظر می‌رسند؟ چرا مردم این‌جا توجهی به تازه‌واردین نشان نمی‌دهند؟ ما به این‌جا آمده‌ایم تا محبت و گرمای آن را پیدا کنیم.»

در واقع، آنان به بهانه «گرما» و «محبّت»، تشنه نوعی احترام هستند، چیزی که به منیّت آنان خوراک برساند.

آری، ما در این‌جا به منیّت شما کمک و خوراک نمی‌رسانیم، زیرا نمی‌خواهیم جهنّم بزرگ‌تری برایتان درست کنیم. شما تا همین‌جا هم به قدر کافی در رنج هستید! ما می‌خواهیم شما را از منیّت خارج کنیم. اینک حتی چیزهای بسیار جزئی و امور کوچک هم شما را آزار می‌دهد. و ما اوضاع را طوری ترتیب داده‌ایم که چیزهای زیادی سبب رنجش و آزار نفْس‌هایتان شود! تا زمانی که آماده رها کردن نفس خویش نباشید، دیر یا زود از این‌جا فرار خواهید کرد!

تنها آنان که آماده‌اند تا منیّت خودشان را دور اندازند، می‌توانند بخشی از این جامعه باشند، و این جامعه کوچک پس از قرن‌ها دارد شکل می‌گیرد. در گذشته مرشدانی بودند که هریک شاگردان و مریدان معدودی داشتند. تلاش من بر این است که هشیاریِ تمام بشریت را تحت تأثیر قرار دهم. به اشراق رسیدن تک‌تک افراد کافی نیست. ما می‌بایست روندی را شروع کنیم که در آن هزاران نفر، تقریباً هم‌زمان به اشراق برسند؛ تا زمانی که هشیاری تمام انسان‌ها به سطحی بالاتر ارتقا یابد؛ زیرا این، تنها راه نجات انسان امروزی است.

بیست سال آینده بسیار سرنوشت‌ساز خواهد بود: یا ما در متحول کردن هشیاری تمام بشریت و ارتقای آن به سطحی بالاتر موفق خواهیم شد و خواهیم توانست ذهن میلیون‌ها انسان را با مراقبه آشنا کنیم و هزاران

نفر را به حالت بی‌ذهنی برسانیم؛ و یا این‌که تجمّع قدرت در دست سیاستمداران احمق آن‌قدر عظیم خواهد شد که هر لحظه قادر خواهند بود جنگ جهانی سوم را آغاز کنند و تمام بشریت را به نابودی بکشانند.

انسان‌های آزاده و روشن‌ضمیر مانند کریشنا، مسیح، لائوتزو، بودا، فیثاغورث، سقراط و... زحمت بسیار کشیده‌اند تا این بوستان را آباد نگاه دارند و اینک ما انسان‌ها آماده‌ایم تا کلّ بوستان را یک‌جا به آتش بکشانیم. پس قبل از این‌که بسیار دیر شود، از خواب بیدار شوید. حداقل به دومین حالت ذهن نزدیک شوید: ذهنِ مراقبه‌گر. آن‌گاه رسیدن به نخستین حالت ـ بی‌ذهنی ـ آسان خواهد بود.

تحول دوستداران من، تحولی است از ذهن به بی‌ذهنی.

www.oshods.com

http://groups.yahoo.com/group/oshodreamstar

مُردن در مرشد

❊ خوددرمانی

❊ روزنامه‌نگاری و حقیقت

❊ تولدی دوباره

❊ ورای دوگانگی‌ها

❊ یگانگی و کثرت

خوددرمانی

پرسش:

مرشد عزیز! در کودکی، بیش‌تر زندگی من صرف بی‌حس کردن خودم از تنبیه‌های غیرقابل تحمل بدنی شده است. در آن دوران، این بی‌حس کردن برای بقای من کاملاً ضروری بود. ولی آن روزها گذشته و اینک پس از سی و دو سال، من هنوز وحشت‌زده‌ام و شهامت رفتن به درون را ندارم. منبع بخشایش در کجاست؟

و مرشد! این چه نام احمقانه‌ای است که به من داده‌اید؟ Deva Prem

تمام نام‌ها احمقانه هستند. برای همین است که من نام‌ها را برای شما تشریح می‌کنم تا حداقل احمقانه به نظر نرسند. من باید معنی زیبایی به آن بدهم. در غیر این صورت، نام فقط نام است.

در چین باستان مراسمی بود که در آن والدین برای نوزادشان نام انتخاب می‌کردند. زمانی که نوزاد به دنیا می‌آمد، تمام وسایل فلزی آشپزخانه را به هوا پرتاب می‌کردند و سپس والدین به صدای افتادن کارد و چنگال و قاشق‌ها که به زمین می‌افتاد گوش می‌دادند و نامی انتخاب می‌شد: پینگ، چانگ، تانگ، فانگ، بونگ!

این هم کاملاً درست است! راهی است عاقلانه برای یافتن نام: گویی که خداوند نام را برگزیده! و من به همین ترتیب برای شما نام انتخاب می‌کنم!

آیا فکر می‌کنی در این نام‌گذاری دانشی غیبی در کار است و یا رازهای عرفانی؟ اصلاً و ابداً. هر چیزی را که بگویی، من از آن نام می‌سازم. من حتی دوبار فکر نمی‌کنم. ولی می‌توانم درک کنم که چرا تو حس می‌کنی که این نام مناسب تو نیست.

تو بسته شده‌اید و مهرورزی برایت مشکل شده. برای خیلی از مردم چنین چیزی روی می‌دهد. در واقع، کم و بیش اکثریت مردم ظرفیت مهرورزی را از دست داده‌اند.

کودک باید خودجوشی و مهرورزی را فراموش کند. او باید برای بقای خودش، احساساتش را بکشد ـ هر کودکی چنین است. کم یا زیاد، تفاوت تنها در شدت آن است.

هر کودکی باید برای بقای خودش حیله‌گری بیاموزد.

و حقّه اصلی این است: «هرگز خودجوش نباش، رسمی باش. هرگز طبیعی نباش، زیرا طبیعی بودنِ تو، تنبیه و تحقیر حتمی در پی دارد و رسمی بودنت پاداش و تحسین.»

والدین روشی بسیار ظریف را اعمال می‌کنند. اگر کودک حقیقت را بگوید، در او ترس ایجاد می‌کنند. هیچ‌کس نمی‌خواهد که کودک حقیقت را بگوید و کودک هنوز قادر به دروغگویی نیست. ولی او باید این را بیاموزد.

کودکان تماشاگران دقیقی هستند: نظاره‌گرهایی که آن‌چه را که در اطراف رخ می‌دهد تماشا می‌کنند. البته حس‌هایشان بسیار شفاف و ناآلوده است. آنان حقیقت را فوراً می‌بینند.

تو نمی‌توانی کودک را گول بزنی. او فوراً خواهد فهمید. فهم او شهودی است. او آن‌قدر معصوم است که برایش غیرممکن است رسمی رفتار کند.

ولی برای بقاف او باید رسمی باشد. و کودک بسیار ضعیف و بی‌پناه است و تمام تمدن انسان هم به سبب همین «ضعیف بودن کودک انسان» شکل گرفته است.

ما می‌توانیم کودک را به هر راه و شکل ممکن ترتیب کنیم. کودکان نباید چیزهایی را که می‌دانند بازگو کنند. آنان بسیار بیش‌تر از آن‌چه که می‌گویند می‌دانند. آنان وانمود می‌کنند که معصوم هستند، زیرا شما نمی‌خواهید آنان بیش‌تر از آن‌چه در مدرسه می‌آموزند یا نزد واعظ یا خودت فرا می‌گیرند بدانند. ولی به یقین، آنان بیش‌تر می‌دانند. آنان با حواسی هشیار و متوجّه در جامعه و در زندگی حرکت می‌کنند.

کودکان همه‌چیز را تحت نظر دارند. هرچه که در اطراف اتفاق بیفتد، آنان نظاره‌گرش هستند. ولی دیر یا زود کودکان یک چیز را می‌آموزند: آنان باید سیاست داشته باشند و با بزرگسالان نمی‌توان واقعی، صدیق و صمیمی بود.

کودکان نمی‌توانند خیلی از چیزهایی را که می‌بینند و می‌فهمند به پدر و مادر خود بگویند. آنان بسیار بیش از آن‌چه شما فکر می‌کنید می‌دانند. آنان بسیار هشیارند و برای زندگی کردن آماده‌اند. آنان بسیار باز و آسیب‌پذیرند. آنان به هر احساسی اجازه می‌دهند تا به عمق وجودشان برسد.

ولی دیر یا زود باید احساسات خود را بکشند. آنان باید خشک و بسته شوند. کودکان یک چیز را می‌آموزند: «تا وقتی‌که نخواهند از پدر و مادر، کشیش‌ها و سیاستمداران اطاعت کنند، باید رنج بسیار بکشند. احترام فقط برای فرمانبرداران وجود دارد.»

تو گفته‌ای: «... و اینک پس از سی و دو سال، من هنوز وحشت‌زده‌ام و شهامت رفتن به درون را ندارم.»

ولی حالا نیازی نیست که وحشت کنی. این قابل درک است. می‌توانی از آن بیرون بیایی. این تنها یک عادت قدیمی است. تو به مقداری هوشمندی نیاز داری، آن مقدار هوشی که همه دارند. اگر تو در کودکی آن‌قدر هوشمند بودی که برای بقای خودت احساساتت را بکشی، پس تو انسان هوشمندی هستی. حالا دیگر پدر و مادر نیستند. دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند چیزی را به تو تحمیل کند. دیگر هیچ‌کس تو را تنبیه نمی‌کند. این تنها یک ترس مزمن است، یک خاطره. می‌توانی از آن بیرون بیایی. تو به درمان «فریاد ازلی» (Primal Therapy) نیازی نداری: لازم نیست تا سه سال بر سر پدر و مادرت فریاد بکشی. این کمکی نخواهد کرد. احمقانه است. اگر باید سه سال طول بکشد که بر سر پدر و مادرت فریاد بکشی تا بتوانی از آن توهّم بیرون بیایی، پس تو آدم باهوشی نیستی. و چه تضمینی در کار است که پس از سه سال فریاد کشیدن بتوانی باهوش شوی؟ من فکر می‌کنم که هوشت کم‌تر هم خواهد شد. نیازی نیست.

فقط باید ببینی که آن روزها گذشته. مراقبه کافی است.

مراقبه یعنی دیدن: هشیار شدن از این‌که آن روزها گذشته و دیگر ترسی در کار نیست. دیگر هیچ‌کس تو را تنبیه نمی‌کند. این تنها یک عادت مزمن است. از این عادت بیرون بیا، درباره‌اش سر و صدا راه نینداز. می‌توانی بی‌سر و صدا از این عادت بیرون آیی.

درمان‌های متعدد برای این وضع شده‌اند تا شما این قدر در موردشان غوغا به پا کنید!

این درمان‌ها کمکی هستند تا شما بتوانید به‌طور علمی غوغا به پا کنید؛ تا که سر و صدای شما موجّه جلوه کند. ولی مردم هشیار به این چیزها نیازی ندارند.

شخص هوشمند فردی است که بتواند ببیند شب دیگر وجود ندارد و روز آمده است. چرا از تاریکی می‌ترسی؟ آیا نیاز داری تا ابتدا سه ساعت در مخالفت با شب و تاریکی و ترس فریاد بزنی؟! این کاری بسیار احمقانه است. این کار روزت را تلف خواهد کرد. چرا وقتت را هدر می‌دهی؟ شب دیگر وجود ندارد.

برای همین است که ما در مشرق‌زمین، برخلاف غرب روش‌های درمانی متعددی را وضع نکرده‌ایم. به این دلیل ساده که ما یک چیز را درک کرده‌ایم: تنها به مقداری هوشمندی نیاز است و همه این هوش را دارند؛ و مراقبه، لبه این هشیاری را تیز نگاه می‌دارد.

تنها «دیدن» کافی است. «دیدن» سبب تحول می‌گردد؛ و هرگاه تحول بدون طی روندی طولانی و خود به خود بیاید، بسیار عمیق‌تر خواهد بود. وقتی که به طول بینجامد، نشان می‌دهد که تحولی سطحی بوده است. بنابراین، من حتی یک نفر را هم ندیده‌ام که از درمان «فریاد ازلی» کاملاً موفق بیرون آمده باشد. این درمان نمی‌تواند موفقیت‌آمیز باشد. روانکاوها تاکنون نتوانسته‌اند حتی یک نفر را هم کاملاً روانکاوی کنند. حتی خود «زیگموند فروید» هم این تمامیت و جامعیت را نداشت.

«یانوف» (Ianov) مبتکر روش درمانی «فریاد ازلی» واقعاً کسی نیست که ادعا می‌کند هست: انسانی ازلی، معصومیت ازلی. نه، او چنین نیست. تو می‌توانی در چهره‌اش انواع فشارها، نگرانی‌ها و دلواپسی‌ها را ببینی. خیلی آشکار است. او خودش باید چند سال بیش‌تر فریاد بکشد و حتی آن‌وقت نیز من فکر نمی‌کنم این فشارها بتوانند ناپدید شوند!

این فشارهای عصبی می‌توانند ظریف‌تر و پیچیده‌تر هم بشوند؛ زیرا اگر تو برای سالیانِ سال فریاد بکشی، به آن عادت می‌کنی و سپس، پس از مدتی به آن معتاد می‌شوی. حالا بدون چند ساعت فریاد کشیدن، احساس خوبی نخواهی داشت. و این کار به‌صورت یک روند نشئه‌آور درمی‌آید، نوعی خود هیپنوتیزم.

آری، روزی یک ساعت فریاد کشیدن تو را قدری آسوده می‌سازد، ولی این نوعِ احمقانه آسودن است.

دیدن، همان متحول شدن است؛ این است تجربه ما در مشرق زمین. تمام روشن‌ضمیران مشرق‌زمین فقط یک درس داده‌اند: مراقبه، هشیاری، نظاره‌گری.

حالا Deva Prem، تو دیگر می‌دانی. تو از خاستگاه این ترس در خودت آگاه هستی. به سبب سی سال ترسیدن، ترس همیشگی از تنبیه شدن، تو بسته شده‌ای و همواره در حالت دفاعی به سر می بری. نمی‌توانی آسوده باشی، نمی‌توانی واقعی باشی، نمی‌توانی صادق باشی. تو نمی‌توانی چیزهایی را که می‌خواهی بگویی. تو نمی‌توانی کارهایی را که همیشه می‌خواسته‌ای انجام دهی.

اینک، تو این را می‌دانی. این کارِ تو در آن روزها درست بوده، رفتارت هشیارانه بوده، اشکالی نداشته، در غیر این صورت تو باقی نمی‌ماندی. اینک که از آن روزها زنده بیرون آمده‌ای، از این ترس بیرون بیا. دیگر به این دفاع نیازی نداری. بیماری بهبود یافته، پس چرا بی‌جهت نسخه و دارو با خودت حمل کنی؟

بیرون آمدن از افکار گذشته بسیار راحت است. ولی چرا مردم خیلی بزرگش می‌کنند؟ زیرا افکار و گذشته تو قسمتی از نفس (ego) تو است. تو نمی‌خواهی که این‌قدر ساده باشد.

تو ترجیح می‌دهی نزد فلان درمانگر بروی و پول بدهی و وقت هم بگذاری. این‌گونه، نفس تو احساس بهتری خواهد داشت. احساس مهمّ بودن خواهی کرد.

در واقع، امروزه در مغرب‌زمین مردم از این‌که برای سه یا هفت سال نزد روانکاو رفته‌اند به خودشان می‌بالند! و شخص به دوستش پز می‌دهد: «روانکاوی دیگر منسوخ شده، من دوره‌های «گشتالت» و «پرایمال» دیده‌ام.» و اشخاص دیگری هم هستند که «گروه زده» شده‌اند و از یک «گروه درمانی» به «گروه درمانی» دیگر می‌روند. تمام زندگی آنان شده رفتن از یک گروه به گروه دیگر!

خیلی از این «گروه زده‌ها» نزد من می‌آیند و می‌گویند: «ما تمام گروه‌ها را گذرانده‌ایم.» و این را طوری می‌گویند که مردم روزگار باستان عادت داشتند بگویند: «ما روزه گرفته‌ایم، نیایش کرده‌ایم و از تمام خوشی‌هایمان گذشته‌ایم و مقدّس هستیم.» ـ درست همان‌طور می‌گویند!

این نوع جدیدی از «تقدّس» است که در دنیا فراگیر می‌شود: «ما تمام گروه‌ها را دیده‌ایم...» و من به چشمانشان نگاه می‌کنم و آنان ادامه می‌دهند: «... و اتّفاقی نیفتاده!»

سپس می‌گویند: «مشکلات من بسیار پیچیده‌تر و ریشه‌دارتر از آن است که این درمان‌ها بتواند کارگر افتد! این درمان‌ها به من کمکی نمی‌کنند. من انسانی معمولی نیستم، مشکلات من فوق‌العاده هستند!»

آری، مردم از گفتن چنین سخنانی لذت می‌برند. وقتی که می‌گویند: «مرشدا! هیچ‌کس تا به حال نتوانسته به من کمک کند، آیا شما می‌توانید؟» من برقی از شادی در چشمانشان می‌بینم. آنان مرا به چالش می‌خوانند. آن‌چه آنان می‌خواهند، اضافه کردن نامی به فهرستشان است: «.. نزد فلانی هم رفتم! او هم نتوانست کمکی بکند. مشکلات من آن‌قدر فوق‌العاده است که هیچ‌کس نمی‌تواند کمکی بکند!»

به یاد بسپار که مردم حتی راجع به مرض‌هایشان هم به یکدیگر پُز می‌دهند!

ممکن است فقط یک بیماری ساده داشته باشند. ولی چه کسی مایل است بیماری‌اش معمولی باشد؟ آیا تا به حال متوجه واکنش خودت شده‌ای؟ وقتی که با قلبی لرزان نزد پزشک رفته‌ای و فکر کرده‌ای که مثلاً سرطان داری و او می‌گوید: «چیزی نیست، یک سرماخوردگی ساده است.» قدری احساس اندوه می‌کنی: «فقط یک سرماخوردگی ساده؟!»

و آن‌گاه تمایل پیدا می‌کنی نزد پزشک دیگری بروی: «تو و یک سرماخوردگی ساده؟ تو یک فرد معمولی نیستی، چطور می‌توانی سرماخوردگی معمولی داشته باشی؟»

نفس انسان چنان است که با هر چیزی کامیاب می‌شود: چه با درست و چه با خطا!

پس نگرانش نباش. گذشته تو گذشته است، تمام شده، از آن بیرون بیا، بدون هیچ سر و صدا و بدون هیچ مراسم ویژه‌ای!

فقط دوباره سعی کن زندگی کنی، حسّاس باشی، همان‌طور که در کودکی بودی.

این طبیعت توست. پس می‌توانی به سادگی دوباره آن را به‌دست بیاوری.

چیزهایی که فراگرفته‌ای جزو طبیعت تو نیست، پس می‌تواند به آسانی فراموش شود.

روزنامه‌نگاری و حقیقت

پرسش:

مرشد عزیز! آیا تمام روزنامه‌نگاران کور هستند؟ آیا نمی‌توانند حقیقت را ببینند؟ چرا پیوسته درباره شما دروغ‌پراکنی می‌کنند؟

حرفه روزنامه‌نگاری چنان است که با دروغ زندگی می‌کند.

خبر، حقیقت نیست، اخبار را دروغ‌ها می‌سازند.

دروغ هرچه بزرگ‌تر: خبر بهتر! زیرا خبر دارای کیفیتی مشخص است: کیفیت تولید یک حساسیت (sensation).

روزنامه‌نگاری با دروغ تغذیه می‌کند. اگر تمام روزنامه‌نگاران بخواهند واقعی باشند، دیگر این همه روزنامه و مجله وجود نمی‌داشت و اخبار زیادی هم نبود. حقایق را می‌توان روی کارت پستال هم نوشت!

می‌گویند در بهشت هیچ روزنامه‌ای وجود ندارد، زیرا هیچ اتفاقی آن‌جا نمی‌افتد!

«جرج برنارد شاو» تعریفی از خبر داده:

«وقتی سگی انسان را گاز بگیرد، این خبر نیست؛ ولی وقتی انسانی سگی را گاز بگیرد، این خبر است!»

ولی در جهنم روزنامه‌های بزرگ با تیراژهای میلیونی وجود دارند. در آن‌جا خبر فراوان است. در آن‌جا هر روز، هر لحظه خیلی چیزها اتفاق می‌افتد: همه همدیگر را گاز می‌گیرند!

وقتی روزنامه‌نگاران می‌آیند، به دنبال «چیزهای دارای حساسیت» می‌گردند. اگر پیدا نکنند، باید اختراعش کنند. در غیر این صورت، آمدن و رفتنشان بی‌حاصل خواهد بود. و اگر روزنامه‌نگاری پی در پی بدون خبر داغ به اداره‌اش برود، شغلش را از دست خواهد داد. پس یا باید چیزی داغ و حساس پیدا کند و یا باید اختراعش کند.

روزنامه‌نگاری به ابداع خبر وابسته است و آن‌گاه روزنامه‌نگار رویکرد مشخصی نسبت به حوادث پیدا خواهد کرد: او در هر رویداد، بلافاصله جنبه منفی را می‌بیند.

او نمی‌تواند جنبه مثبت را ببیند، زیرا مثبت ربطی به او ندارد.

مثل یک کفّاش: او فقط به کفش تو نگاه می‌کند، نه به چهره‌ات. او با صورت تو چه کار دارد؟! در واقع، او با دیدن کفش تو تمام تاریخچه زندگی‌ات را می‌خواند. یک کفاش واقعی با یک نگاه به کفش‌های تو، می‌تواند زندگی‌ات و همه‌چیز آن را بسیار دقیق‌تر از یک ستاره‌شناس برایت بگوید!

وضعیت کفش تو، اوضاع مالی‌ات را نشان می‌دهد. اگر مجبوری زیاد راه بروی، این نشان می‌دهد که پول کافی برای خرید اتومبیل نداری. ظاهر کفش چیزهای زیادی را آشکار می‌کند. کفاش فقط به کفش، خیاط فقط به لباست، و پزشک هم فقط به مرض تو نگاه می‌کند. یک انسان سالم را نزد پزشک ببر و از این‌که بیماری‌های زیادی را برایش ردیف کند حیرت کن.

پزشکی از دوستان «پیکاسو» به دیدارش رفته بود. «پیکاسو» تازه یک تابلو نقاشی را تمام کرده بود و از دوست پزشکش دعوت کرد تا کار تازه‌اش را ببیند.

دکتر نگاه کرد؛ ازاین طرف و از آن طرف و سپس تقاضای یک فانوس کرد، آن هم در روز روشن! پیکاسو متعجب شده بود، ولی در عین حال کنجکاو هم بود. پس فانوس را آوردند. دکتر با دقت در چشمان پرتره نگاه کرد و گفت: «ورم ریه دارد!»

هرچه باشد، پزشک، پزشک است: حرفه‌اش نگاهی دیگر به او می‌دهد.

روزنامه‌نگار با یک دید مشخص وارد این‌جا می‌شود، با ایده‌های ثابت و با تعصّب‌های مشخص و معیّن. او می‌آید تا چیزی منفی را بگیرد و از آن خبر بسازد؛ و البته که می‌تواند بیابد. اگر هم چیزی منفی پیدا نکرد، آن را می‌سازد.

آنان تنها ظاهر و بیرون را می‌بینند. آنان هراسان‌تر از این هستند که عمیقاً درگیر قضایا شوند. چند روزنامه‌نگار در این‌جا عمیقاً درگیر شدند. ولی وقتی‌که درگیر شدند، دیگر روزنامه‌نگار نیستند.

می‌توانی از «ساتیاناندا» بپرسی. او روزنامه‌نگاری مشهور در یکی از مهم‌ترین مجلات خبری آلمان «اشـترن» (Stern) بود. او عمیقاً درگیر شد. او در این‌جا کار مطبوعاتی نمی‌کرد. او کوشید تا امور را از دیـدگاه درون بنگرد. او در گروه‌ها شرکت کرد. در مراقبه‌ها حاضر بود، و سپس «سانیاسین» شـد. مجلـه اشـترن از چـاپ گزارش او خودداری کرد به او گفتند: «شما دیگر روزنامه‌نگار نیستید و اینک قسـمتی از «نهضـت نـارنجی» (The Orange Movement) هستید، پس هرچه بنویسید طرفداری خواهد بود.»

او ماه‌ها اصرار و پافشاری کرد: «من سخت کار حرفه‌ای کرده‌ام.»

عاقبت آنان گزارش او را تقریباً نصف کردند، تمام ماجرا را نابود و معوّج ساختند و به‌صورت کاملاً ناقص چاپ کردند و او شغلش را از دست داد.

اینک او برای ماندن به این‌جا آمده است. در این‌جا حداقل دوازده روزنامه‌نگار حرفه‌ای دیگر هم هستند کـه تقریباً همین وضع را دارند.

حرفه روزنامه‌نگاری به روزنامه‌نگار می‌آموزد تا همیشه فاصله را حفظ کند: «از بیرون ببین!» و از بیـرون تـو هرگز نخواهی توانست بدانی که چه می‌گذرد.

ولی روزنامه‌نگار باید فاصله را حفظ کند. او می‌پندارد که با حفظ فاصله قادر خواهد بود بهتر بداند. نه، او تنها اطلاعات جمع می‌کند، تکه‌هایی از اطلاعات. در واقع، اطلاعات بـی‌ربـط و ناپیوسـته، زیـرا او رویکـردی بـه «مرکز» ندارد و برای این‌که خبرش را بیش‌تر جالب کند، واقعیت را بیش‌تر تحریف و کج و معوج می‌سازد.

www.oshods.com
http://groups.yahoo.com/group/oshodreamstar

تولدی دوباره

پرسش:

مرشد عزیز! شنیده‌ام که یحیای تعمیددهنده شاگردانش را در وقت غسل تعمیــد تقریبــاً غرق می‌کرده. آیا این موضوع حقیقت دارد؟ آیا این تجربه‌ای است که شــاگرد بایــد از آن رد شود؟

درست است. من این یحیای تعمیددهنده را می‌شناسم! در واقع هر مرشدی چنین کاری می‌کرده. این کـار لازم است، زیرا مرید می‌بایست روند مرگ را تجربه کند. تا وقتی که سالک در گذشته‌اش نمیرد، در دانشش نمیرد و در باورهایش نمیرد، نمی‌تواند تولدی دوباره داشته باشد.

تعمید فقط یک عمل نمادین است: نمادی بر مرگ و رستاخیز.

این دقیقاً همان کاری است که من در این‌جا می‌کنم.

شما اینک به باورهایتان ـ اعم از سیاسی، اجتماعی، فلسفی و... ـ چسبیده‌اید. شما به هر آن‌چه کـه تـاکنون جمع‌آوری کرده‌اید چسبیده‌اید. با وجودی که تمام این‌ها بارقه‌ای از حقیقت را برایتان با ارمغان نیاورده‌انـد، باز هم به آن‌ها چسبیده‌اید.

روزی شخصی از من پرسید: «من پنج سال پیش توسط یک مرشد روحانی به زندگی معنوی مشرف شدم، و اینک عمیقاً جذب شما شده‌ام. ولی مشکل این‌جاست که آیا انسان می‌تواند دو مرشد داشته باشد؟»

به او گفتم: «اگر درهای حقیقت در نخستین تشرّف بر روی تو باز شده بود، دیگر نیازی نبود تا بـا مـن کـار کنی. چرا وقت مرا تلف می‌کنی؟ من هزاران نفر دیگر دارم تا با آنان کار کنم. اگر مرشد اولی قادر نبوده درها را باز کند و یا تو به او اجازه ندادی که درها را باز کند ـ و یا کسی چه می‌داند؟ آیا او واقعاً مرشد بوده یا نه؟ ـ چرا او را کنار نمی‌گذاری؟»

انسان نمی‌تواند دو مرشد داشته باشد. این بسیار احمقانه است. اگر اولی کار را انجام داده بود، دیگر نیازی به من نبود. اگر اولی ـ به هر دلیل ـ نتوانسته کار را انجام دهد، شاید او «شبه مرشد» بوده و یا تو «شبه مرید» بوده‌ای! چیزی در جایی باید عوضی بوده باشد!

ولی یک چیز مسلم است: آن تشرّف کار نکرده است. او نتوانسته تو را غرق کند، نتوانسته تو را بکشد. تو هنوز وجود داری! ولی تو نمی‌خواهی مرشد قدیمی خودت را و آن‌چه را که به تو آموخته کنار بگذاری؛ و حالا می‌پرسی: «آیا انسان می‌تواند دو مرشد داشته باشد؟»

من این‌گونه افراد را نمی‌پذیرم. اینان دیر یا زود نزد مرشد سوم می‌روند و می‌پرسند: «آیا انسان می‌تواند سه مرشد داشته باشد؟!»

نخستین چیزی که باید به‌خاطر بسپاری این است: با من بودن یعنی این‌که تو ارتباطت را با گذشته‌ات (هرچه می‌خواهد باشد: تشرف قبلی، مرشد قبلی، کلیسای قبلی، فرقه قبلی...) قطع کنی. تا زمانی که رابطه‌ات را با گذشته‌ات قطع نکرده باشی، نمی‌توانی با من باشی. برای با من بودن باید دوباره متولد شوی.

باید موجودی تازه شوی: کاملاً تازه، مانند دانه‌های شبنم در بامدادان. کم‌تر از این، امکان ندارد. تو باید از میان آتش بگذری؛ و گذشتن از میان آتش بسیار مشکل است، زیرا که فرد می‌تواند ببیند که هرچه آشنا است، ناپدید می‌گردد و وعده‌ها بسیار دور هستند.

سرزمین موعود؟ شاید! و شاید هم نه!

مفاهیم آشنا از کفت بیرون می‌روند و ذهن می‌گوید: «بهتر است تا نیمه نانی را که اکنن دارم حفظ کنم تا که آن را به امید نانِ تمام ـ که ندارم و تنها یک وعده است ـ از کف بدهم.»

مرشد تنها یک وعده است: وعده چیزی که می‌تواند اتفاق بیفتد؛ وعده محقّق شدن توان‌های بالقوه تو؛ وعده‌ای از یک شکوفایی. ولی در حال حاضر تو تنها یک دانه هستی و دانه نمی‌تواند وعده را باور کند.

برای دانه بسیار مشکل است که وعده را باور کند. دانه می‌خواهد دانه باقی بماند و در عین حال گل هم باشد. برای همین است که ما با باورهای آشنا، به نظام‌های عقیدتی و باورهای فکری چنگ زده و چسبیده‌ایم. مانند جنینی که به رحم مادر چنگ زده و در عین حال می‌خواهد متولد شود! این غیرممکن

است. او یا باید در رحم بماند و در رحم بمیرد ـ زیرا زندگی بیش از نُه ماه در رحم یعنی مرگ حتمی ـ و یا این‌که خطر کند، ماجراجویی کند و به دنیای ناشناخته وارد شود.

و به یقین، جنین می‌بایست تولد را هم‌چون مرگ احساس کند. این تولد نسبت به آن زندگی که او تـاکنون می‌شناخته، مرگی بیش نیست:

نُه ماه تاریکی، تاریکی آرامش‌بخش رحم، گرمای مناسب، موجودیتی با بی‌مسؤولیتی مطلق، آسایش کامل و آسودگی تمام. او تاکنون در مایعی هم دما با بدنش غوطه‌ور و شـناور زنـدگی کـرده، او هرگـز چیـزی کـم نداشته: همه‌چیز از طریق بدن مادر تأمین می‌شده. حتی قبل از آن‌که به چیزی نیـاز پیـدا کنـد، آمـاده در اختیارش بوده است.

و اینک ناگهان او را از خانه‌اش به محیطی ناشناخته پرتاب می‌کنند. کسی چه می‌داند چـه اتفـاقی خواهـد افتاد؟ او ریشه‌کن شده است، پس چنگ می‌زند و چنگ زدن امری طبیعی است.

و این درست همان وضعیتی است که تو با مرشد داری. تو تاکنون در یک «رحم روانی» قرار داشته‌ای. زمانی که با یک مرشد به سر می‌بری، او شروع می‌کند تا تو را از این «رَحُم روانی» خارج کند.

این روندی بسیار مشکل‌تر از خارج شدن از رحم مادر است، زیـرا تـو خـودت را بـه «رحـم روانـی» بسـیار نزدیک‌تر احساس می‌کنی: تو هندو هستی و یا مسیحی و می‌خـواهی همـان بـاقی باشـی و در عـین حـال می‌خواهی متحول هم بشوی! این‌جاست که دوگانه و تقسیم شده‌ای.

داشتن دو مرشد تنها می‌تواند به معنی یک شکاف عمیق در تو باشد.

من این‌جا نیستم تا «شکاف شخصیتی» ایجاد کنم!

نه، انسان نمی‌تواند دو مرشد داشته باشد. همان یکی هم بیش از کافی است!

تو درست شنیده‌ای: «... یحیی تعمیددهنده شاگردانش را در وقت غسل تعمید تقریباً غرق مـی‌کـرد.» ایـن تنها راه غسل تعمید دادن است.

پرسیده‌ای آیا این تجربه‌ای است که شاگرد باید از آن رد شود؟

آری، این یک الزام است. تا وقتی‌که مرید از آن عبور نکنـد هرگـز مجـذوب (Devotee) نمـی‌شـود؛ و تـا وقتی‌که یک مجذوب نباشیف نمی‌توانی بدانی که با مرشد بودن یعنی چه.

این یک رابطه روشنفکرانه نیست. این رابطه، اتصالی عمیق با وجود مرشد است، یک رابطـه بسـیار وجـودی (existential).

www.oshods.com
OSHO
Dream Star

ورای دوگانگی‌ها

پرسش:

مرشد عزیز! من فکر می‌کردم شما همه چیز را می‌دانید. فکر می‌کردم به اشـــراق رسـیدن یعنی همین: دانستن. ولی شما زنان را نمی‌شناسید. زنـان دقیقـاً قلـب‌هـای یکـدیگر را می‌شناسند و به این سبب وجودشان آکنده از اعتماد است... نفـرت زن از زن، افسـانه‌ای است مردانه که برای متفرّق و ضعیف نگاه داشتن زنان اختراع شده. چه زنی مـی‌خواهـد مرد باشد؟

مرشد! من کاملاً ناراحتم. چطور این‌قدر بی‌معنی سخن می‌گویید. ذهـنم توفـانی شـده و قلبم نیز همین‌طور. چه کنم؟

پاسخ: تو می‌بایست تحت تأثیر بسیاری از چرندیاتی کـه «نهضـت آزادی زنـان» (Women Liberation Movement) در موردشان غوغا به پا کرده‌اند قرار گرفته باشی! بار دیگـر کـه بـه دیـدارم بیـایی بایـد بـه چشمان نگاه کنم، زیرا وقتی مردم تا بیخ گلویشان پر از مزخرفات و چرنـدیات اسـت، چشمانشـان قهـوه‌ای می‌شود. تو می‌باید تمایلات هم‌جنس‌گرایانه هم داشته باشی.

می‌گویی «من فکر می‌کردم که شما همه‌چیز را می‌دانید.»

تو مطلقاً در اشتباهی: من هیچ نمی‌دانم. برای من، «ندانستن» مطلوب‌ترین چیز است.

گفته‌ای «فکر می‌کردم به اشراق رسیدن یعنی همین: دانستن.»

اگر با این عقیده این‌جا آمده‌ای، نزد فردی عوضی و به مکانی عوضی آمده‌ای! مـا در ایـن‌جـا «ندانسـتن» را جشن می‌گیریم و هرگونه دانش را نابود می‌سازیم. تمام تلاش ما در این است که معصومیت انسانی را دوباره برای شما بازآوریم: معصومیتی که شما در قبل از تولدت داشته‌اید.

اهل ذن این معصومیت را «چهره اصیل»[3] می‌خوانند.

معصومیت در انسان پدیده‌ای ریشه‌ای است. ولی دانش توسط جامعه، خانواده و نزدیکان بـه تـو داده شـده. معصومیت مال خودت است. دانش همواره از آنِ دیگران است. هرچه بیش‌تر بدانی، کم‌تر خودت هستی.

روشن‌ضمیری و اشراق ربطی به دانش ندارد. در واقع، اشراق یعنی رهایی از دانش. اشـراق، مطلقـاً بـه ورای مرزهای دانش رفتن است. اشراق یعنی فرا رفتن از دانستگی‌ها.

برای همین است که ما این سلسله خطابه‌ها را با این عبارت بزرگ شروع کرده‌ایم: «ندانستن، صمیمی‌تـرین است.»

روشن‌ضمیر کسی است که بین خودش و هستی مانعی نگه نداشته است؛ و دانش فقط یـک حجـاب اسـت. دانش تو را از هستی جدا می‌کند و منفرد نگه می‌دارد.

ندانستن تو را یگانه و پیوسته می‌سازد. عشق راهی به سوی معصومیت است. معصومیت پل است، و دانستگی دیوار.

چه کسی تا به حال شنیده که افراد دانشمند به اشراق رسیده باشند؟

دانشمندان، دورترین افراد به این حیطه از وجود هستند.

روشن‌ضمیری تنها در زمین معصومیت رشد می‌کند.

معصومیت یعنی حیرانی و شگفت‌زدگی کودکانه. فرد روشن‌ضمیر کسـی اسـت کـه پیوسـته در شـگفتی و اعجاب به سر می‌برد، زیرا هیچ نمی‌داند و بنابراین گویی همه‌چیز برای او دوباره اسرارآمیز می‌نماید.

وقتی که بدانی، چیزها تهی از اسرار جلوه می‌کنند. وقتی که ندانی، دوباره پـر از اسـرار مـی‌گردنـد. هرچـه بیش‌تر بدانی، در قلبت شگفتی کم‌تری احساس می‌کنی. هرچه بیش‌تر بدانی، آن تجربـه بـزرگ حیرانـی را کم‌تر احساس خواهی کرد.

دیگر نمی‌توانی بگویی: «آه، این!» نمی‌توانی مسرور باشی.

---

[3]. The Origlnal Face

شخص دانشمند آن‌قدر سنگین است که نمی‌تواند سماع کند، نمی‌تواند آواز بخواند، نمی‌تواند مهر بورزد. برای شخص دانشمند، «خدا» وجود ندارد، زیرا «خدا» یعنی شگفتی، حیرانی، اسرار. برای همین است که در دنیا هرچه رشد دانش بیش‌تر شده، خدا هم دورتر و دورتر شده.

به سبب همین دانش‌اندوختگی بود هک «نیچه» (Nietzche) می‌توانست ادعا کند که «خدا مُرده است». او به راستی فیلسوفی بزرگ بود؛ و فلسفه ناگزیر است به این نتیجه برسد که «خدا وجود ندارد»، زیرا خدا به سادگی یعنی اسرارآمیز، معجزه‌آسا.

دانش، هر معجزه‌ای را به سطح قوانین معمولی تنزل می‌دهد. هر رازی توسط دانش به سطح «فرمول» تنزل می‌کند.

از یک دانشمند بپرس «عشق چیست؟» و او خواهد گفت: «چیزی جز شیمی نیست؛ یک جذبه هورمونی بین دو جنس نر و ماده. عشق مهم‌تر از جذب براده‌های آهن به آهن‌ربا نیست. همان است: مانند قطب‌های مثبت و منفی برق. مرد و زن «برق‌های زنده» (Bio-electricity) هستند.»

و بدین ترتیب، همه چیز نابود می‌شود. آن‌گاه هرچه شعر و موسیقی و عشق است به هیچ و مزخرف تنزل می‌یابد. اینک جایگاه نیلوفر آبی به لجن تنزل پیدا کرده. ولی نیلوفر آبی، لجن نیست. از لجن برخاسته ولی چیزی بیش از مجموعه اجزایش است. آن «چیزِ بیش‌تر»، خداست؛ آن «چیز بیش‌تر» شعر است، عشق است. ولی در علم، جایی برای آن «چیز بیش‌تر» وجود ندارد.

علم هر پدیده‌ای را به چیزی مکانیکی تنزل می‌دهد.

آیا می‌دانی که علم چیست؟ علم یعنی دانش و دانستن.

دین دانش نیست، بلکه درست مخالف دانش است. دین شعر است، عشق است.

چرند می‌گویم؟ آری، می‌توانی بگویی که این‌ها چرندیات است که می‌گویم.

اگر دانش یعنی منطق، پس دین یعنی بی‌منطقی.

ولی زیبایی آن در همین است.

می‌گویی «من فکر می‌کردم که شما همه‌چیز را می‌دانید.»

این فکرِ تو است، و من این‌جا نیستم تا به افکار شما تن در دهم. من نمی‌توانم آن‌گونه که تو فکر می‌کنی باشم. من اکنون بیش از یکصد هزار «سانیاسین» دارم. اگر من افکار شما را اجابت کنم، باید به میلیون‌ها پاره تقسیم شوم. من نمی‌توانم ایده‌آل‌های شما را اجابت کنم. این اشتباه از خودت است. ولی خیلی دیر نشده. اگر می‌خواهی این‌جا با من باشی، این فکر را دور بینداز.

تو در این‌جا با موجودی متضّاد روبه‌رو هستی؛ شخصی که می‌کوشد چیزی اسرارآمیز را به تو برساند: بی‌دانشی را.

کسی که آماده است تا تجربه سرور و شگفتی و وجد خودش را به درون تو بریزد؛ بیش‌تر شبیه شراب است تا دانش. کسی که می‌کوشد تو را مست کند و تو را به مستی متحول سازد. آری، برای انسان عقل‌گرا، این‌ها چرندیات است و بی‌معنی!

این همان چیزی است که یکی از بزرگ‌ترین اندیشمندان غرب «آرتور کستلر» (Arthur Koestler) درباره ذن نوشته: «تماماً بی‌معنی!»

اگر از دیدگاه منطقی نگاهش کنی همین‌طور هم هست. ولی آیا برای رسیدن به واقعیت، عقل و برهان تنها راه است؟

راه‌های دیگری هم هست، راه‌هایی بسیار صمیمی‌تر: «ندانستن صمیمی‌ترین است.»

من مرد دانش نیستم. با این‌که از واژه استفاده می‌کنم، حتی مرد واژه‌ها هم نیستم!

من واژه‌ها را به‌کار می‌گیرم، ولی مرد واژه‌ها نیستم. من تنها محض ضرورت است که از کلمات استفاده می‌کنم، زیرا شما حیطه «بی‌کلامی» را نمی‌شناسید. من مشتاقانه منتظر روزی هستم که بتوانم واژه‌ها را کنار بگذارم. من کاملاً خسته‌ام؛ زیرا واژه‌ها، آن‌چه را که من هستم نمی‌رسانند. و من باید برای بیان چیزی که غیرممکن است، به تلاش خود ادامه دهم.

آماده باشید که به زودی بتوانیم در سکوت بنشینیم و به نوای پرندگان یا صدای باد در شاخساران گوش دهیم.

«تنها نشستن در سکوت و کاری نکردن: بهار می‌آید و علف خود به خود می‌روید.»

این پیام نهایی من خواهد بود و کار نهایی من روی زمین.

می‌گویی «... فکر می‌کردم به اشراق رسیدن یعنی همین: دانستن.»

تو نمی‌توانی درباره اشراق و حالت روشن‌ضمیری فکر کنی. هر آن‌چه که بپنداری محکوم به خطا است. اشراق ربطی به دانستن ندارد. اشراق وضعیت «ندانستگی» است.

گفته‌ای «... ولی شما زنان را نمی‌شناسید. زنان دقیقاً قلب‌های یکدیگر را می‌شناسند و به این سبب وجودشان آکنده از اعتماد است.»

من هیچ‌چیز را نمی‌شناسم. من حتی مردان را هم نمی‌شناسم، چه رسد به زنان!

پس نگرانش نباش. هرگاه مرد یا زنی را شناختی، مراقب دانشت باش! زیرا این شناخت، واقعی نیست. این تنها عقیده‌ای است که گرد آورده‌ای.

آری، مردان ایده‌های خلافی را به زنان نسبت داده‌اند و نظراتشان را هم تبلیغ کرده‌اند. جالب این‌که اکنون زنان مشغول تبلیغ ایده‌های مخالف مردان هستند؛ و ما به این کارهای احمقانه ادامه می‌دهیم و از یک افراط به سوی تفریطی دیگر می‌رویم.

نوشته‌ای «... نفرت زن از زن افسانه‌ای است مردانه که برای متفرق و ضعیف نگاه داشتن زنان اختراع شده.»

مردان افسانه‌های بسیاری درباره زنان ساخته‌اند، ولی اینک زنان دارند همان کار را می‌کنند. زنان افسانه‌هایی می‌سازند که همان‌قدر کذب است که افسانه‌های ساخته مردان دروغ است. ولی من این‌جا نیستم که تصمیم بگیرم کدام درست است و کدام خطا. من این‌جا نیستم تا از تو یک مبلغ بر له یا علیه زنان یا مردان بسازم. کار من این است تا شما را از مفاهیم دوگانه «زن / مرد» رها سازم.

و حالا تو می‌گویی «چه زنی می‌خواهد مرد باشد؟»

تو اگر واقعاً نمی‌خواستی مرد باشی این را نمی‌نوشتی! این درست مانند داستان آقا روباهه است که تلاش می‌کرد خوشه انگور را به چنگ آورد، ولی نمی‌توانست. خوشه‌ها بسیار بالا بودند. روباه کوشید و کوشید و بارها و بارها شکست خورد. سپس به اطراف نگاه کرد... (روباه بسیار حیله‌گر است!) تا شاید شاهدی پیدا کند، یک روزنامه‌نگار یا عکاس! کسی را نیافت. عقب رفت. ولی یک خرگوش صحرایی کوچک در بوته‌ها

پنهان شده بود. از روباه پرسید: «چه خبر شده؟» روباه سینه‌اش را تا حد امکان جلـو داد و گفـت: «چیـزی نیست، آن انگورها ارزشش را ندارند؛ هنوز ترش و نرسیده‌اند!»

تو چرا نوشته‌ای «چه زنی می‌خواهد مرد باشد؟»

جایی در عمق وجودت، تو می‌بایست تشنه مرد بودن بوده باشی.

هر مردی مایل است که زن باشد و هر زنی میل دارد مرد باشد. به این دلیل ساده که هر مردی هم زن است و هم مرد، و هر زنی هم زن است و هم مرد. شما از ملاقات دو انرژی زنانه و مردانه به‌وجود آمده‌اید. نیمی از شما متعلق به پدرتان است و نیمی دیگر متعلق به مادرتان.

شما ملاقاتی هستید از دو قطب مخالف یا دو انرژی متقارن. تنها تفـاوت بـین زن و مـرد همـین اسـت: زن آگاهی زنانه و ناآگاهی مردانه دارد و مرد آگاهی مردانه دارد و ناآگاهی زنانه.

برای همین است که هم‌جنس بازی ممکن می‌شود، زیرا در غیر این صورت تحققش محال می‌بود. این پدیده در طول قرون و اعصار همیشه وجود داشته و چیز جدیدی نیست.

دلیلش آشکار است: زیرا مرد تنها نیمی مرد است و نیمی زن. قسمت زنانه در عمق تاریکی پنهان شده. ولی قسمت آگاه نمی‌تواند خسته شود و وقتی قسمت آگاه وجود ما خسته شد، ناآگاهی چیره می‌شود. بنـابراین، مرد می‌تواند بدن مرد را داشته باشد ولی شروع به نشان دادن رفتارهای زنانه کند.

برای یک زن هم‌جنس‌باز نیز همین‌طور اتفاق می‌افتد: در ظاهر زن است ولی در عمق وجود، انرژی ناآگاهانه مردانه غالب شده و این روی اعمال زیستی او نیز تدثیر می‌گذارد.

رفتارهای زیستی آنان محکوم به تأثیرپذیری از رفتارهای روانـی اسـت، زیـرا فیزیولـوژی و روان‌شناسـی دو پدیده جدا از هم نیستند: عمیقاً به هم پیوسته‌اند

در واقع، ذهن و بدن دو چیز جدا از هم نیستند. شما پیوستار «ذهن / بدن» هستید. پـس هرچـه در سـطح اعمالِ زیستیِ بدن اتفاق افتد، روی رفتارهای روانی ما تأثیر می‌گذارد و برعکس.

برای همین است که با دریافت هورمون‌ها، رفتارهای ما نیز دگرگون می‌شوند.

اینک ما می‌دانیم که مرد می‌تواند به زن تبدیل شود و زن به مرد.

از دیدگاه من، در قرونی که در پیش است، میلیون‌ها انسان جنسیت خود را تغییر می‌دهند. وقتی که می‌توانی هردو جهان را داشته باشی، چرا محکوم باشی تا در تمام طول زندگی مرد باشی؟ اگر بتوانی از پس آن برآیی، جنسیت خود را تغییر خواهی داد. برای چند سال مرد هستی و به دنیا با دیده مردانه نگاه می‌کنی و سپس با یک عمل جراحی ساده تبدیل به زن می‌شوی و اینک قادری با چشمان زنانه به دنیا بنگری. و اگر روند تغییر جنسیت ساده‌تر و کم‌هزینه‌تر شود ـ که خواهد شد: تمام کار علم همین است، چیزها را ساده‌تر و کم‌هزینه‌تر کردن ـ ممکن است که انسان چندین‌بار تغییر جنسیت دهد. در قرون آینده میلیون‌ها انسان این را تجربه خواهند کرد. من آزادی بسیاری را بشارت می‌دهم ولی هم‌چنین یک سردرگمی و آشوب را: روزی ناگهان شوهرت به خانه می‌آید و اینک او زنی زیبا شده! و یا زنت از تعطیلات برگشته و دیگر زن نیست!

از آن‌جا که هر جنس، ترکیبی از هردو جنس است، خواسته «دیگر بودن» در همه هست. برای همین است که می‌نویسی «چه زنی می‌خواهد مرد باشد؟» آری، تو مایلی مرد باشی!

می‌گویی: «من کاملاً ناراحتم.» این خوب است، پس من موفق شده‌ام!

من می‌خواهم که تو کاملاً ریشه‌کن شوی، ناراحت و مختل شوی. من می‌خواهم در تو آشوب به پا کنم، زیرا ستارگان تنها از دلِ آشوب‌زده می‌شوند.

گفته‌ای «... چطور این‌قدر بی‌معنی سخن می‌گویید؟»

چه چیز دیگر بگویم؟ تنها سخنان بی‌معنی مانده است! من این را یک انتقاد نمی‌دانم. این یک تحسین است. خیلی از تو متشکرم. حداقل این‌جا را درست می‌گویی.

و پرسیده‌ای «... ذهنم توفانی شده و قلبم نیز همین‌طور. چه کنم؟»

من فکر نمی‌کنم حالا بتوان کاری کرد. خیلی دیر شده است. تو نمی‌توانی به عقب بازگردی. من تو را تسخیر کرده‌ام. تو فقط می‌توانی به پیش بروی. تمام این افکاری را که با خودت حمل می‌کنی، تمام این مخالفت‌هایت با مردان را دور بینداز. تمامشان را دور بینداز.

من نه طرفدار مردان هستم و نه طرفدار زنان. من فقط طرفدار «تحول به ماورا» هستم.

و لطیفه‌های مرا جدی نگیر. شما این‌قدر احمق هستید که نمی‌توانید حتی لطیفه‌ها را نیز به بازی بگیرید!

زنی دیگر برایم نوشته بود: «مرشد! شما مطالب زیادی بر ضد زنان گفته‌اید. چندی پیش آنان را «دهن‌گُنده» خواندید!» حالا همین به سادگی اثبات می‌کند که او خودش یک «دهن‌گنده» است و هیچ‌چیز دیگری نیست! به هیچ زن دیگری حمله نشده!

لطیفه، لطیفه است، ولی تو چرا این‌قدر حساس هستی؟! این زن می‌بایستی دهانی پُرگو داشته باشد. حداقل شوهرش می‌بایست بارها و بارها به او گفته باشد «خفه شو! ای دهن‌گنده!»

و اینک او این‌جا می‌آید تا چیزی قشنگ درباره خودش بشنود و من یک لطیفه می‌گویم و بار دیگر، آن «دهن‌گنده» برایش تداعی می‌شود.

لطیفه‌ها را جدی نگیرید. در واقع، هیچ‌چیز را جدی نگیرید. اگر درباره چیزها جدی باشی، نکته را گم خواهی کرد.

روند ادراک باید عمیق، آسوده، غیرجدی و بازیگوشانه باشد. وقتی که جدی بشوی، تحت فشار قرار می‌گیری و منقبض می‌شوی. وقتی جدی بشویف بسته خواهی شد. ولی هرگاه رفتارت بازیگوشانه است، چیزهای زیادی اتفاق می‌افتد، زیرا خلاقیت در بازیگوشی وجود دارد. با بازیگوشی می‌توانی ابداع کنی.

ولی ایده‌های تو همواره وجود دارند و تو نمی‌توانی آن‌ها را کنار بگذاری.

آری، حالا دیگر نمی‌توان کاری کرد. تو یک «سانیاسین» (سالک) هستی و این یعنی که تو نه زن هستی و نه مرد. تمام شد. دیگر این بازی تمام شد.

www.oshods.com

یگانگی و کثرت

پرسش:

مرشد عزیز! آیا تمام مردم مثل هم نیستند؟

در جوهر بلی، ولی در عمل نه. در «مرکز» آری، ولی نه در «پیرامون». در ذات و جوهر، همه ما از چیزی که «الوهیت» (Divinity) نام دارد ساخته شده‌ایم. ولی الوهیت در پیرامون به هر شکل و قالبی درمی‌آید؛ در هر رنگ و اندازه.

میان مردم تفاوت‌های بسیاری هست و این زیباست، زیرا اگر همه مردم شکل هم بودند ـ هم در مرکز و هم در پیرامون ـ دنیا جایی بسیار کسل‌کننده می‌بود. ولی چنین نیست. دنیا بسیار جالب است: زیبایی بسیار، غنای فراوان؛ و این غنا و سرشاری، از تنوع موجودات ناشی شده است.

درحالی‌که ما در مرکز یکی هستیم، هیچ دو نفر در پیرامون مانند هم نیستند. این تنها در مورد انسان صدق نمی‌کند، بلکه تمام درختان و صخره‌ها نیز در مرکز یکی هستند. می‌توانی آن مرکز را «روح» بخوانی. این برای درک شما ساده‌تر است.

روح‌های ما یکی است. ما در آن مرکز ملاقات می‌کنیم و یکی هستیم. ولی تن‌ها و ذهن‌هایمان متفاوت است. در آن‌جا ما از هم جدا هستیم، و هیچ تلاشی نباید برای یکسان‌سازی ما در بیرون صورت گیرد. مردم در طول قرون کوشیده‌اند این کار را بکنند، ولی این کار تنها باعث ایجاد «فاشیسم» می‌گردد. این کاری بود که هیتلر سعی در انجام آن داشت.

این عمل در تمام ارتش‌ها روی می‌دهد. ما سعی داریم که حتی آدم‌ها را نیز در ظاهر شبیه یکدیگر سازیم. در ارتش نام‌ها حذف شده و شماره‌ها جای اسم‌ها را می‌گیرند: اگر یک نفر بمیرد، روی تابلو می‌خوانی «شماره 14 افتاد.» و این شماره 14 شخصیت ندارد، هرکس دیگری می‌تواند شماره 14 باشد. شماره 14 را

به هرکسی می‌توان داد. شماره 14 قابل جایگزینی است. ولی انسانی که مُرد چه؟ آیا او هم قابل جـایگزینی است؟ آیا هیچ‌کس در این دنیا می‌تواند جای او را بگیرد؟ چه کس دیگری مـی‌توانـد شـوهرِ همسـر و پـدر فرزندانش باشد؟ و چه کسی می‌تواند جای او را به‌عنوان فرزند پـدر و مـادرش بگیـرد؟ چـه کسـی دوسـتِ دوستانش خواهد بود؟ شماره 14 جدید نمی‌تواند این کارها را بکند. شماره 14 جدید در ارتش کاملاً خـوب است: او تفنگ را می‌گیرد و همان کارهای احمقانه شماره 14 قدیم را انجام می‌دهد. ولی تـا جـایی کـه بـه شخصیت واقعی فرد مربوط می‌شود، شماره 14 جدید انسان دیگری است.

تمام رهبران نظامی دنیا کوشیده‌اند یک الگوی مشخص را بر مردم تحمیل کنند. آنان طالب ماشین بودند، نه انسان. آنان می‌خواهند خداوند انسان‌ها را همان‌طور بسازد که شرکت «فورد» اتومبیل مـی‌سـازد: روی خـط تولید!

ولی خداوند انسان‌ها را روی خط تولید خلق نمی‌کند. او هر فردی را منحصر به فرد می‌آفریند.

باید دو چیز را درک کنی: یکی تنوع و تفاوت را و دیگر عشق ورزیدن به این تنوع و تفاوت را.

کوه‌های هیمالیا زیبا هستند، ولی زیبایی‌شان با زیبایی کوه‌های آلپ تفـاوت دارد. آلـپ زیبـایی‌هـای خـاص خودش را دارد که با کوه‌های دیگر نیز متفاوت است. هر کوهستانی زیبایی‌های ویژه خودش را دارد؛ و این به غنای دنیا می‌افزاید. من نمی‌خواهم که همه مردم هندو یا بودایی یا مسیحی باشند. من مایلم تـا همگـان از این زندان‌های خودساخته خلاص شوند و هرکسی فقط خودش باشد.

این ایده که همه باید شبیه یکدیگر باشند، ایده‌ای فاشیستی است که بـه شـیوه‌هـای گونـاگون بـر بشـریت تحمیل شده است.

در برخی کشورها مجـازات هـم‌جـنس‌بـازی مـرگ اسـت و بـرای همـین اسـت کـه در آن منـاطق تعـداد هم‌جنس‌بازان بیش‌تر است، زیرا وقتی‌که چیزی این‌قدر خطرناک باشد، برای مردم جالـب و جـذاب خواهـد شد: «پس باید چیزی در آن باشد! وقتی جریمه مرگ است، یعنی باید چیزی بالاتر از زنـدگی در آن باشـد، بیش از خود زندگی؛ پس ارزش خطر کردن را دارد!»

جامعه در مورد هر چیزی هشدار می‌دهد: «هیچ‌کس نباید در مورد جنسیت، پوشاک، نحوه گفتار و رفتار، روش فردی خودش را داشته باشد.»

هر جامعه‌ای قوانین فاشیستی خود را بر اعضایش تحمیل می‌کند و با این کار چیزهای زیبای زیادی را نابود می‌سازد.

پرسیده‌ای آیا تمام مردم مثل هم نیستند؟

نه آن‌گونه که تو می‌شناسی.

مردم در «پیرامون» متفاوت هستند و باید هم باشند. همه باید خود را در سطح تفاوت‌هایشان نگاه دارند. در این‌باره نمی‌توان سازشکاری کرد.

تنها در این صورت است که می‌توان دنیایی واقعاً دموکراتیک ساخت. دموکراسی واقعی یعنی که دیگر، گروه و جمعیتی زندگی فرد را کنترل نکند. دموکراسی بیش‌تر پدیده‌ای مذهبی است تا سیاسی. دموکراسی بسیار مهم‌تر از سیاست است.

دموکراسی بینشی کاملاً جدید از دنیاست. تاکنون در هیچ کجا اتفاق نیفتاده و می‌بایست در آینده اتفاق بیفتد. دموکراسی یعنی که هر انسانی حق دارد براساس دل خودش زندگی کند و تا جایی که موجب اختلال و انزجار در دیگران نشود نبایستی منع شود. انسان باید در هر جنبه از زندگی‌اش آزادیِ عملی داشته باشد. این است نگرش من از یک دنیای واقعاً دموکراتیک.

من دوست دارم سانیاسین‌هایم این‌گونه عمل کنند: «بی‌هیچ دخالتی در زندگی هیچ‌کس». به دیگری باید عمیقاً احترام گذاشت.

ولی در «مرکز» همه مثل هم هستند. وقتی که مراقبه می‌کنی، به سمت «مرکز» حرکت می‌کنی. در لحظات عمیقِ عمیقِ مراقبه، تمام تفاوت‌ها ناپدید می‌شوند.

تو در آن «مرکز» جهان شمول (universal) هستی، نه یک فردیت (Individual).

تو باید هردو باشی: هم فردیت خودت را داشته باشی و هم جهانی باشی.

تو باید در میان این دو طیف، قابل انعطاف و شناور باشی. باید به سادگیِ درآمـدن از خانـه‌ات باشـد: وقتـی داخل خانه خیلی سرد است، بیرون می‌آیی و در آفتاب می‌نشینی؛ وقتی خیلی گرم شد، به درون مـی‌روی. مشکلی نیست. تو فقط بیرون می‌روی و به داخل می‌آیی.

فرد باید قادر باشد به سادگی هم در «پیرامون» و هم در «مرکز» زندگی کند. او باید قادر باشـد از بـازار بـه محراب و از محراب به بازار برود: بدون اشکال، با بازیگوشی، به سادگی و خودجوش.

http://groups.yahoo.com/group/oshodreamstar

بزرگترین گروه اشو در ایران!

فوری ببین

مرشد ذن، «دوگو» (Dogo) مریدی داشت به نام «سوشین» (Soshin).

زمانی که تازه برای تحصیل نزد مرشد آمده بود، شاید برایش طبیعی این بود که درس‌هـای ذن را همان‌گونه از مرشد بیاموزد که سایر درس‌ها را در مدرسه می‌آموزند. ولی دوگو در مورد ذن هـیچ درس ویژه‌ای به او نداد؛ و این رفتار مرشد، سوشین را متعجّب و ناامید کرد.

روزی به مرشدش گفت: «مدتی می‌گذرد که من به این‌جا آمده‌ام، ولی حتی هنوز یک کلام هم در مورد آموزش‌های ذن به من گفته نشده!»

دوگو پاسخ داد: «من از همان وقت ورودت مشغول تدریس انضباطِ ذن به تو بوده‌ام.»

سوشین با حیرت پرسید: «این چه نوع تدریسی است؟»

مرشد گفت: «صبحگاه وقتی‌که تو فنجان چای را به من می‌دهی، می‌گیرم؛ وقتی‌که برایم خـوراک می‌آوری، می‌پذیرم؛ وقتی به من تعظیم می‌کنی، با تکان دادن سر، احترام را بازمی‌گردانم. دیگـر انتظار داری که در ذن چه آموزشی ببینی؟»

سوشین مدتی سرش را پایین انداخت و بر این پاسخ مرشد تأمل کرد.

مرشد گفت: «اگر می‌خواهی ببینی، فوری ببین. هرگاه شروع به فکر کـردن کنـی، نکتـه را گـم می‌کنی.»

فوری ببین

هنوز هم خردمندانی معدود هستند که عقیده دارند ذن بیش‌تر نوعی عصیان است علیه جدی بودن هندیغ و در این نکته حقیقتی نهفته است. «لائو تزو» (Lao Tzu) مـی‌توانـد بخنـدد. «چوانـگ تـزو» (Chuang Tzu) چنان داستان‌های زیبا و بی‌معنی‌ای نوشته که هیچ‌کس باور نمی‌کند که چنین روشن‌ضمیری بتوانـد چنان داستان‌های بی‌معنی بنویسد. بهترین نامی که می‌توان به داستان‌های او داد «سرگرم‌کننده» است.

ولی «سرگرمی» هم می‌تواند راهی به اشراق باشد.

ذن در اصل به بودا منتسب است، ولی رنگ و طعمی که پیدا کرده توسط لائو تزو، چوانگ تزو، «لیـه تـزو» (Lieh Tzu) و سایر عرفای چین به آن اضافه شده است. پس از آن ذن در ژاپن شکوفا گشت و در آن‌جا به اوج غایی خود رسید. ژاپنی‌ها یک کیفیت بزرگ دارند: زندگی را به بازیگوشی می‌گیرند. آگاهی ژاپنی بسـیار رنگین است.

سعی کن ذن را از طریق خنده و طنز درک کنـی نـه از راه مراقبـه. سـعی کـن ذن را از طریـق پروانـه‌هـا، خورشید، ماه، کودکان، مردم و تمام کارهای بی‌معنی‌شان درک کنی.

تمام این گستره زندگی، تمام این رنگ‌ها را تماشا کن، تمام طیف را ببین. ذن، دکترین و ایده جزمی نیست. ذن به نوعی بصیرت منتهی می‌شود. ذن نوعی دیدگاه است و بهتر این است که با رقّت قلب و نه با جدّیت به سراغش رفت.

رقیق‌القلب و سبک‌پا باش. گام‌هایت سبک باشد. تعلیم و تربیت از بیرون بر تو تحمیل می‌شود و آموزش تنها به ذهن تو می‌رسد و هیچ‌گاه به قلبت و هرگز و هرگز به «مرکز وجودت» نمی‌رسد.

آموزش امری روشنفکرانه و عقلایی است. آموزش پاسـخی اسـت بـه کنجکـاوی‌هـای انسـان؛ و کنجکـاوی، جستجوی حقیقی نیست. اگر دانشجو کنجکاو بماند، بیرون معبد ذن باقی می‌ماند.

او می‌خواهد پاسخ‌ها را بداند، ولی پاسخی در کار نیست.

این‌ها تمام کنجکاوی‌های ذهن است؛ برای دانشجوی فلسفه خوب است، ولی نه برای یک سالک. سالک باید کنجکاوی را دور اندازد. کنجکاوی چیزی بسیار سطحی است. حتی اگر به تمام آن پرسش‌ها هم پاسخ داده شود، در تو اتفاقی رخ نخواهد داد. تو همان هستی که بودی.

آری، اطلاعات بیش‌تری خواهی داشت و از آن اطلاعات هم می‌توانی پرسش‌های تازه بسازی. هر پاسخ، خودش ده پرسش جدید می‌آورد.

فلسفه تمرین پوچی است. تا زمانی شاگرد، سالک نشود، آگاه نخواهد شد که کنجکاوی یک «دور باطل» است. تو پرسشی داری و پاسخ آن ده پرسش جدید با خود می‌آورد؛ و همین‌طور ادامه دارد و درخت بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شود، و عاقبت فیلسوف می‌ماند و انبوهی از پرسش‌های احمقانه، بدون هیچ پاسخی. این پرسش‌ها را احمقانه می‌خوانم، زیرا پاسخی ندارند و به این سبب که از یک کنجکاوی کودکانه نشأت گرفته‌اند. زمانی که فرد با انبوه این پرسش‌ها محاصره شد و پاسخی نیافت، هشیاری خودش را از دست می‌دهد؛ او دیگر شفاف نیست و همیشه ابری و تار خواهد ماند. او دیگر هوشمند نیست؛ انسان هرچه بیش‌تر روشنفکر شود، هوشمندی‌اش را بیش‌تر از دست خواهد داد.

پروفسوری که همسرش را تحویل تیمارستان داده بود، با رئیس تیمارستان صحبت می‌کرد: «دکتر، چطور خواهیم فهمید که حال همسرم خوب شده؟» دکتر پاسخ داد: «ما آزمایش ساده‌ای داریم که برای تمام بیماران به‌کار می‌بریم. ما شیلنگی را که آب از آن جاری است درون سطلی قرار می‌دهیم و به بیمار کاسه‌ای می‌دهیم و از او می‌خواهیم سطل را خالی کند.» پروفسور گفت: «خوب، این چه چیز را می‌رساند؟» دکتر با اطمینان گفت: «خیلی ساده است پروفسور، هر شخص عاقلی اول شیلنگ را خواهد بست.» پروفسور با خوشحالی و رضایت گفت: «آیا علم شگفت‌انگیز نیست؟ من هرگز فکرش را هم نمی‌کردم!»

آری، این شخص می‌بایست استاد فلسفه بوده باشد، کم‌تر از این نمی‌شود!

پروفسور فقط پرسیدن می‌داند. او در جنگلی از پرسش‌ها گم شده است. فیلسوف همیشه نابالغ باقی می‌ماند. بلوغ مربوط به آگاهی است و نه روشنفکری. بلوغ یعنی معصومیت، نه دانش.

آری، «ندانستن صمیمی‌ترین است».

و رفتار براساس این ندانستن یعنی رفتار روشن‌ضمیرانه. واکنش براساس ندانستن، یعنی مانند بودا واکـنش نشان دادن. رفتار واقعی چنین است، زیرا این رفتار توسط ذهن تو و گذشته تـو ابرآلـود، منحـرف، آلـوده و مسموم نگشته. رفتاری تازه، جوان و جدید است. رفتاری کـه چـالِش زمـان حـال را لازم دارد. رفتـاری کـه همیشه با حال و لحظه جدید هم‌زمانی و هم‌خوانی دارد.

و «حال»، همیشه جدید و نو است و همواره پویا و حرکت‌دهنده. تمام پاسخ‌ها ایستا هستند و زندگی همیشه پویاست. بنابراین، ذن علاقه‌ای به پاسخ‌ها ندارد ـ و یا به پرسش‌ها. ذن علاقه‌ای به تعلیم دادن ندارد.

ذن فلسفه نیست. ذن راهی است کاملاً متفاوت برای دیدن چیزها، زندگی، وجود، خود و دیگـران. آری، ذن یک انضباط است. منظورم از انضباط یعنی روشی برای متمرکز شدن بیش‌تر، هشیار شـدن بـیش‌تـر، آگـاه شدن بیش‌تر، بیش‌تر مراقب احوال خود بودن، عمل نکردن توسط ذهن و عقل، و نه حتی عمل کردن توسط قلب. بلکه عمل براساس هسته مرکزی وجود، درونی‌ترین هسته از مرکز وجود و از تمامیت وجود. ذن یـک واکنش نیست ـ واکنش از گذشته می‌آید ـ بلکه یک نوع جواب لحظه‌ای است و این همیشه در حال و اکنون اتفاق می‌افتد.

ذن به تو انضباطی می‌دهد تا آینه بشوی، تا بتوانی «آن‌چه که هست» را باز بتابانی؛ و در ایـن راه، نخسـتین چیزی که باید از خودت دور کنی، کنجکاوی است، زیرا کنجکاوی تو را به بیهـودگی و پـوچی مـی‌کشـاند. کنجکاوی تو را یک «شاگرد» باقی نگاه می‌دارد و هرگز نخواهد گذاشت سالک و مرید شوی.

بوریس که در شوروی کمونیستی بزرگ شده بود، تازه به آمریکا آمده بود و انگلیسی خوبی نداشت. روزی از او پرسیدند: «بوریس، دلت می‌خواهد در این‌جا چه شخصی را ملاقات کنی؟» بوریس با لهجه غلـیظ روسـی گفت: «خوب، می‌خواهم این خانم مشهور به نام Beech را ملاقات کنم. ظاهراً او پسران زیادی در همه‌جـا داشته است.»

نکته را گرفتی؟ او حتماً شنیده که همه آمریکایی‌ها یکدیگر را «son-of-a-bitch» خطاب می‌کنند!

کنجکاوی همیشه چنین است. احمقانه است و می‌تواند تو را در سطح ذهن باقی نگه دارد. و هرگز فکر نکن که نوعی کنجکاوی دیگر هست که در موارد روحانی و متافیزیکی کاربرد دارد! نه، چنین چیزی وجود ندارد.

تمام کنجکاوی‌ها مانند هم هستند. چه درباره خانم Beech کنجکاو باشی و چه درباره کائنـات کنجکـاوی کنی، یکی است.

کنجکاوی ناشی از ذهن و فعالیت‌های آن است.

ولی نوعی کاملاً متفاوت از جستجو هست که از عمق وجود انسان برمی‌خیزد.

ذن به انضباط علاقه دارد نه به تعلیم و تربیت. ذن می‌خواهد تو هشیار باشی، تا بتوانی شفاف‌تر ببینی. ذن به تو پاسخی ارائه نمی‌دهد، ولی چشمانی برای دیدن به تو ارزانی می‌کند.

چه سودی دارد که برای انسانی کور از نور سخن بگویی و فرضیه‌های نور را برایش برشمری؟ بیهوده اسـت. احمقانه است اگر به کنجکاوی‌های انسان کور درباره نور پاسخ دهی. آن‌چه که او به فوریت نیاز دارد، درمان چشمانش است. او به یک عمل جراحی نیاز دارد. او به چشمانی جدید و به دارو نیاز دارد. این است انضباط. بودا گفته: «من پزشک هستم، نه فیلسوف.» و ذن مطلقاً یک درمان و چاره است، بزرگ‌ترین درمانی که بـه انسان رسیده، از طریق زندگی و کار هزاران انسان روشن‌ضمیر، انسان‌های بسیار والا.

ذن به تو کمک می‌کند تا چشمانت باز شوند. کمک می‌کند تا تو دوباره احسـاس کنـی و بتـوانی بـار دیگـر حسّاس شوی. ذن می‌تواند به تو چشم و گوش اعطا کند. می‌تواند به تو روح ببخشد.

ولی ذن علاقه‌ای به پاسخ‌ها ندارد.

و حالا، روی این داستان زیبا مراقبه کنید:

«مرشد ذن، «دوگو» مریدی داشت به نام «سوشین». زمانی که تازه برای تحصیل نزد مرشد آمده بود، شاید برایش طبیعی این بود که درس‌های ذن را همان‌گونه که از مرشد بیاموزد که سـایر درس‌هـا را در مدرسـه می‌آموزند.

آری، طبیعی است، زیرا ما چنین شرطی شده‌ایم. دانش همیشه به صورت پرسش و پاسخ به ما داده شده. از کودکستان تا دانشگاه به ما چنین آموخته‌اند. ما را چنین شرطی و هیپنوتیزم کـرده‌انـد؛ و طبیعتـاً پـس از این‌که یک سوم از زندگی‌ات را چنین تلف کردی، به آن عادت خـواهی کـرد. سـپس شـروع مـی‌کنـی بـه

پرسش‌های پرمعنی! همان‌گونه که می‌پرسیدی «دو به‌علاوه دو چند است؟» حال از روی عادت شروع می‌کنی به پرسیدن درباره عشق، زندگی، خدا، مراقبه...

در واقع، حتی همین پرسش‌های معمولی هم قابل پاسخ دادن نیستند. اگر از یک ریاضیدان واقعی بپرسی هک «دو به علاوه دو چند می‌شود؟»، او پرسشت را پاسخ نمی‌دهد، زیرا گاهی پنج و گاهی سه و بسیار به ندرت چهار است. در موارد بسیار استثنایی پاسخ چهار است، زیرا که دو چیز هیچ‌گاه مثل هم نیستند. این تنها یک انتزاع است که دو را با دو جمع کنی و بگویی چهار.

دو انسان به علاوه دو انسان دیگر می‌شود چهار انسان متفاوت. آن‌قدر متفاوت که نمی‌توانی از مجموع آنان انتزاع بسازی. حتی دو برگ به علاوه دو برگ آن‌قدر متفاوت هستند که نمی‌توانی به آسانی آن‌ها را چهار برگ بخوانی. این چهار برگ هرگز مانند هم نیستند. وزنشان متفاوت است، رنگشان متفاوت است، شکل‌هایشان با هم فرق دارد و طعمشان نیز. هیچ دو چیزی در دنیا دقیقاً مثل هم نیست. پس چطور 2+2=4 است؟ این تنها یک قرارداد و انتزاع است، یک ریاضیات سطح پایین. در ریاضیات عالی می‌دانند که این تنها به خاطر کاربردش است که چنین است و حقیقی ثابت نیست. ریاضیات اختراعِ انسان است و می‌تواند یک دروغ کارساز باشد.

پس حالا راجع به عشق چه می‌توان گفت که ورای تمام ریاضیات و منطق است؟

در عشق 1+1=1 است و حاصل جمع 2 نیست. در عشق عمیق دوگانگی ناپدید می‌شود.

عشق، ریاضیات را درمی‌نوردد. در عشقِ عمیق، دو نفر، موجودیتی مستقل ندارند. آنان یکی و یگانه می‌شوند. آنان شروع می‌کنند مانند یک واحد، احساس و عمل کنند: یک واحد زنده، یک شعف واحد. این دیگر ریاضی و منطق و شیمی نیست. عشق پدیده‌ای است که می‌باید به گونه‌ای کاملاً متفاوت تجربه شود. عشق را نمی‌توان از راه‌های معمولی آموزش داد یا فرا گرفت. عشق نمی‌تواند قسمتی از آموزشِ معمولی باشد.

«و این رفتار مرشد، سوشین را متعجب و ناامید کرد.»

در حالت معمولی آگاهی، این تعجب و ناامیدی امری طبیعی است.

به یاد بسپار، دو طبیعت وجود دارد: یکی این‌که وقتی در خواب هستی و خیلی چیزها طبیعی به نظر می‌رسند. شخصی به تو توهین می‌کند و تو خشمگین و برآشفته می‌شوی و این طبیعی است! ـ ولی تنها در ناآگاهی تو در خواب. ولی تو به بودا توهین می‌کنی و او خشمگین نمی‌شود. و این طبیعتی والاتر است ـ نوعی کاملاً متفاوت از طبیعت انسانی. او از مرکزیت کاملاً متفاوت عمل می‌کند. حتی ممکن است به جای خشمگین شدن به تو نیکی کند.

او از روی آگاهی خودش عمل می‌کند و تو از روی ناآگاهی خودت.

در خواب، تو قادر به انجام کار با ارزش نیستی: هرچه بکنی تماماً رؤیا است ـ تو تصور می‌کنی و فکر می‌کنی که کار خوبی انجام می‌دهی.

چند روز پیش شخصی از من پرسید: «مرشد کمک کنید! من می‌خواهم کارهای خوب بکنم. می‌خواهم خوب باشم!»

من نمی‌توانم مستقیماً به شما کمک کنم تا کارهای خوب بکنید یا خوب باشید. من تنها می‌توانم به‌طور غیرمستقیم به شما کمک کنم. من تنها می‌توانم به شما یاری دهم تا بیش‌تر در حالت مراقبه باشید. در ظاهر به نظر می‌رسد که پرسش او درباره چیز دیگر است و پاسخ من کاملاً چیزی دیگر! او می‌خواهد خوب باشد و من از مراقبه سخن می‌گویم! چه ربطی به هم دارند؟

اگر تو در خواب باشی، شاید فکر کنی که داری کارهای نیک انجام می‌دهی، ولی در عمل مشغول آزار رساندن باشی و شاید هم فکر کنی داری آزار می‌دهی، ولی مشغول کار نیک باشی! در خواب تو، همه‌چیز ممکن است. حتی می‌توانی نیکوکار باشی.

و به راستی که «نیکوکاران» ناآگاه مزوّرترین افرادند: ما از این نیکوکاران رنجهای فراوان کشیده‌ایم. آنان خودشان را نمی‌شناسند. آنان حالت ساکت هشیاری را نمی شناسند. آنان آگاه نیستند، ولی پیوسته به انجام کارهای نیک ادامه می‌دهند. ولی این‌چه جور کارهایی است؟ انسان خواب‌آلوده حتی نمی‌تواند از انجام کارهای آزاردهنده نیز مطمئن باشد! ممکن است فکر کند کارش آزاردهنده است، ولی این احتمال وجود دارد که نتیجهٔ کارش کاملاً متفاوت باشد.

طب سوزنی، چنین کشف شد: مردی می‌خواست دشمنش را بکشد. او را با تیر زد. آن مرد قربانی، تمامی عمرش از یک سردرد شدید رنج می‌برد. تیر اشتباهاً به ساق پای مرد اصابت کرد و سردرد او ناپدید شد و دیگر بازنگشت. او شگفت زده شد، نزد پزشکش رفت و گفت: «تو قادر نبودی مرا معالجه کنی، ولی دشمنم مرا معاجله کرد. او می خواست مرد بکشد، ولی تیرش به خطا رفت و اینک سردرد شدید و مضمنم برطرف شده. من از او سپاسگزارم.»

آنگاه پزشک در این‌باره به تفکر نشست: «چطور ممکن است؟» و این آغاز اکتشاف طب سوزنی بود. از آن زمان تاکنون بیش از پنج هزار سال گذشته و در طول این مدت طب سوزنی توسعه و تکامل بسیاری یافته است. اینک دلایل علمی عدیده‌ای از این رشته حمایت می‌کند. در روسیه روی این رشته از پزشکی به شکلی جدی کار می‌کنند، زیرا توانایی‌های بالقوه بسیار دارد و تقریباً هر نوع بیماری را درمان می‌کند. آن سوزنها می‌توانند جریانهای الکتریکی بدن شما را دگرگون کنند. آن مرد از تجمع زیاد الکتریسیته در سرش برنج می‌برده؛ و آن تیر به مدار (Meridian) مشخصی درپا خورده و مانع رسیدن جریان الکتریکی به سر شده و بنابراین سردردش ناپدید گشته است. اینک آن مردی که می‌خواست به او آزار برساند، خدمت بزرگی نه تنها به او، بلکه به کلّ بشریت کرده است، زیرا در این پنج هزار سال میلیونها انسان از فواید طب سوزنی بهره برده‌اند. تمام اعتبار بازمی‌گردد به فرد ناشناسی که می‌خواست دشمنش را بکشد!

اگر در ناخودآگاهیِ خودت باشی، بسیار مشکل است که از نتیجهٔ اعمالت آگاه باشی. تو در شبی بسیار تاریک حرکت می‌کنی. در خواب همه چیز تصادفی است.

تو در خواب نمی‌توانی کارهای نیک انجام دهی. حتی نمی‌توانی کارهای زشت انجام دهی. همه چیز تصادفی است. ولی هنگامی که فردی نزد مرشد می‌رسد، تقریباً در خواب عمیق نزد او می‌آید. او از روی کنجکاوی می‌آید؛ تصادفی. او انتظارات بسیار دارد و انتظاراتش در بدو امر «طبیعی» است. او انتظار دارد ذن را به او تدریس کنند، و این مطلقاً احمقانه است. در ذن درسی وجود ندارد.

اولاً ذن آموزش نیست، بلکه وسیله ای است برای بیدار کردن تو. ذن اطلاعات نیست، دانش نیست. ذن شیوه‌ای است برای تکان دادن تو، برای بیدار ساختن تو. آموزش یعنی اینکه تو سخت در خوابی و شخصی

دربارهٔ اینکه «بیداری چیست؟» با تو صحبت می‌کند، و تو به خرناس کشیدن ادامه می‌دهی و او هم به صحبت دربارهٔ بیداری ادامه می‌دهد. تو در خواب هستی و او نیز در خواب است- زیرا اگر نبود با تو صحبت نمی‌کرد- حداقل وقتی تو را در حال خُرخُر کردن می‌دید با تو صحبت نمی‌کرد!

زمانی که در دانشگاه درس می‌خواندم، آموزگار بزرگی داشتم، پروفسوری بسیار مشهور. برای سه سال هیچ‌کس در کلاس او ثبت نام نکرده بود. او رئیس دانشکدهٔ فلسفه هم بود. دانشجویان از ثبت نام در کلاس او واهمه داشتند، زیرا او بی‌وقفه سخن می‌گفت؛ گاهی دو ساعت، سه ساعت و گاه چهار ساعت پشت سر هم حرف می‌زد. شرطی هم گذاشته بود و به هر شاگرد می‌گفت: «اگر می‌خواهی در کلاس من باشی و درس مرا برداری، این نکته را باید به یاد داشته باشی: من سخنانم را در شروع کلاس آغاز می‌کنم، ولی نمی‌توانم در پایان کلاس متوقف شوم. من باید حرفم را تمام کنم تا کلاس تمام شود، و چگونه این کار در چهل دقیقه تمام می‌شود؟ گاهی حرفم دو ساعت طول می‌کشد و گاه فقط نیم ساعت. پس هر وقت حرف من تمام شد کلاس هم تمام می‌شود».

من افسون این پیرمرد شده بودم و می‌خواستم در کلاس او ثبت‌نام کنم. به من گفت: «گوش بده تا بعدها مرا سرزنش نکنی. گاهی من چهار ساعت صحبت می‌کنم. حتی پنج ساعت هم حرف زده‌ام.» من گفتم: «اولاً نگران نباش. من می‌توانم بیشتر از تو حرف بزنم! و این را هم به یاد داشته باش: اگر من شروع به صحبت کنم، فراموش می‌کنم که چه کسی استاد است و چه کسی شاگرد! من اهمیتی نمی‌دهم. پس این را به خاطر داشته باشد که اگر من شروع به صحبت کردم، تو نمی‌توانی مرا متوقف کنی! ثانیاً، ساعت کلاس تو طوری است که من در آن ساعت استراحت می‌کنم. من باید از ساعت 12 تا 2 بعدازظهر بخوابم. من در تمامی زندگی‌ام این برنامه را داشته‌ام. بیشتر هم می‌توانم بخوابم، ولی این دو ساعت برایم الزامی است. پس من می‌توانم بخوابم و تو می‌توانی صحبت کنی!»

او گفت: «تو چطور می‌توانی وقتی که من حرف می‌زنم بخوابی؟»

گفتم: «من از گوش‌بند استفاده می‌کنم. تو می‌توانی به صحبت ادامه دهی. من اشتیاقی به شنیدن سخنان تو ندارم و این مربوط به خودت است. تو از سخن گفتن خودت رضایت کامل داشته باش، من در خواب خواهم بود و تو نمی‌توانی مزاحم من باشی.»

او شرط را پذیرفت و من هم شرط او را پذیرفتم و به این ترتیب ما دوستانی صمیمی شدیم: او حرف می‌زد و من می‌خوابیدم!

حالا این پروفسور می‌بایست خودش در خواب باشد. من تنها شاگرد کلاس او بودم. او برای کی حرف می‌زد؟ در واقع او داشت بار خودش را زمین می‌گذاشت و بسیار خوشوقت بود که شاگردی پیدا شده تا حداقل در کلاس او باقی بماند. گرچه در خواب، ولی حداقل کسی در کلاس او هست!

و این چیزی است که در تمام دنیا اتفاق می‌افتد. سخنرانان در خواب برای مستمعین سخن می‌گویند. اساتید خواب‌آلوده برای دانشجویان صحبت می‌کنند. البته حتماً تاکنون متوجه شده‌اید که این خوابی متافیزیکی است. من دربارهٔ خواب معمولی صحبت نمی‌کنم.

همه در خواب متافیزیکی بسر می‌برند.

ذن یک تعلیم و آموزش معمولی نیست، زیرا می‌داند که شما در خواب هستید. نکتهٔ اصلی در «آموزش ندادن» تو است. نکتهٔ مهم بیدار کردن تو است. ذن رنگ بیداری است.

ولی سوشین طبیعتاً انتظار داشت تا آموزگارش به او درسی بدهد:

شاید برای طبیعی این بود که درسهای ذن را همانگونه از مرشد بیاموزد که سایر درسها را در مدرسه می‌آموزند.

به یاد بسپار: اگر ذن تعلیم نیست، پس نمی‌توانی مرشد ذن را یک آموزگار و آموزشگر بخوانی. او آموزگار نیست، بلکه مرشد است؛ و تفاوتی عظیم میان آموزگار و مرشد وجود دارد. ولی هرگاه نزد مرشد ذن برسی و از نزدیک با او تماس پیدا کنی، او را همچون یک آموزگار می‌بینیم. شاید آموزگاری بزرگ، ولی به هر حال او را همچون یک تعلیم دهنده می‌بینی و دلیلش این است که تو انتظار داری او چیزی را به تو بیاموزد: فلسفه‌ای بزرگ یا حقیقتی عظیم را.

نه، یک مرشد واقعی، آموزگار نیست. مرشد واقعی تنها یک بیدارکننده است. عملکرد او کاملاً با یک آموزگار متفاوت است. کار او بسیار مشکل تر است، و تنها تعدادی معدود از انسانها قادرند با مرشد باقی بمانند، زیـرا بیدار شدن پس از میلیونها سال خواب، امری معمولی نیست؛ یک معجزه است. و اجازه دادن به دیگـری تـا بیدارت کند، به اعتمادی بزرگ و تسلیمی عظیم نیاز دارد.

بنابراین، در ذن افراد ابتدا به عنوان «مبتدی» پذیرفته می‌شوند و تنها وقتی که مرشد کیفیتی قابل بیداری در آنان دید، هرگاه پتانسیل زیادی یافت، آن وقت است که آنان پذیرفته و به مراتب بالاتر مشرّف می‌شوند. در غیر این‌صورت، برای سالها مبتدی باقی می‌مانند و کارهای جزئی از قبیل تمیز کردن کف اتاق، آشـپزی، چوب‌بری و آب آوردن از چاه انجام می‌دهند؛ و مرشد آنان را نظاره می‌کند و در حـالی کـه مشـغول انجـام کارهایشان هستند، به آنان کمک می‌کند تا قدری هشیارتر باشند.

شما در این مکان حداقل هزار «سانیاس» (سالک) را می‌بینید که انواع کارهای گوناگون را انجام مـی‌دهنـد. وقتی هندی‌ها برای نخستین بار به این مکان می‌آیند شگفت‌زده می‌شوند، زیرا تصور و مفهوم آنـان از یـک معبد کاملاً متفاوت است. برای آنان معبد مکانی است که مردم باید فقط به نیایش بنشینند. آنان نمی‌توانند تصور کنند که مردم در معبد کار می‌کنند، آشپزی کنند، پارچه‌بافی و یا سفالگری کنند، عکاسـی کننـد یـا موسیقی خلق کنند و یا سماع کنند. آنان وقتی که برای نخستین بار چشمشان به اینجا می‌افتد، نمی‌تواننـد آنچه می‌بینند را باور کنند. آنان با انتظارات مشخصی اینجا می‌آیند و می‌خواهند تا دیگران جـدی بـه نظـر برسند. آنان انتظار دارند که شما کاملاً سرد باشید: مانند جسد بی‌روح، و شما اینهمه مشعوفید، چقدر عاشق و گرم و سرزنده هستید! و همین آنان را دچار شوک می‌سازد.

ذن باور ندارد که مردم باید فقط زندگی زاهدانه و پارسایانه داشته باشند وغیـر از گردانـدن تسـبیح و ذکـر گفتن کار دیگری نکنند. ذن خلاقیت را باور دارد. ذن به دنیای معمولی اعتقاد دارد. ذن می‌خواهد معمولی را به مقدس تبدیل سازد.

پس نخستین پیامی که به مبتدیان داده می‌شود این است که شروع کنید به کار کردن، ولی هشیار باشند؛ و ساده‌تر این است که در هنگام کار کردن هشیار باشی تا زمانی که مشغول ذکر گرفتن هستی، زیرا در هنگام

ذکر گفتن، این امکان همیشه هست که خود ذکر به عنوان داروی آرام‌بخش و خواب‌آور عمل کند. وقتی که یک واژه را بارها و بارها تکرار کنی، تولید خواب می‌کند، زیرا که حوصلهٔ انسان سرمی‌رود. تکرار پی‌درپی یک واژه، شیمی درونی تو را دگرگون می‌سازد. این یکی از باستانی‌ترین روشهای تولید خواب است.

اگر شب‌هنگام خوابت نمی‌برد و از بی‌خوابی در رنج هستی، شیوه‌هایی چون «تی‌ام»[۴] یا «مراقبهٔ فراسو» از «ماهاریشی ماهش یوگی» کاملاً مفید است. این شیوه ربطی به مراقبه ندارد. نه مراقبه است و نه فراسو. «تی‌ام» فقط یک خواب آور غیرداروییی است. تا جای یکه بدون دارو افراد را می‌خواباند قابل ستایش است و من آن را تحسین می‌کنم.

ولی این امر ربطی به مراقبه ندارد.

می‌توانی نام خودت را پشت سرهم تکرار کنی؛ پس نیازی نیست تا پولی بپردازید و به «تی‌ام» مشرف شوی. نام خودت را تکرار کن، بسرعت تکرار کن تا چیزی وارد ذهنت نشود و فقط ارتعاش نام خودت وجود داشته باشد. طوری بلند و پیش خودت نامت را تکرار کنم تا از پنجهٔ پا تا فرق سرت در درون مرتعش گردد. بزودی حوصله‌ات سرمی‌رود و سیر و خسته می‌شوی؛ و این لحظه‌ای است که شروع می‌کنی به خواب رفتن، زیرا به نظر می‌رسد که راه فرار دیگری نیست.

تمام مادران این شیوه را می‌شناسند. این یکی از باستانی‌ترین شیوه‌هایی است که مادران برای خوابانیدن فرزندانشان از آن فایده برده‌اند. آنان این کار را «تی‌ام» نخوانده‌اند، بلکه «لالایی» گفته‌اند. کودک ناآرام است و نمی‌خوابد، پس مادر یک جمله را پشت سرهم تکرار می‌کند و چون کودک در خارج راه فراری ندارد، پس به درون می‌گریزد، یعنی می‌خوابد. او می‌گوید: «من آنقدر از این نوا خسته شده‌ام که تا خوابم نبرد این زن متوقف نخواهد شد!» و او بزودی درمی‌یابد که بمحض اینکه خوابش ببرد، مادر می‌ایستد. این نوعی شرطی شدن است و این تکرار نوعی بازتاب شرطی می‌گردد. آهسته آهسته، مادر فقط یکی دو خط می‌خواند و کودک به خواب عمیقی فرو می‌رود.

---

[4] - Trenscendental Meditation

این کار را خودت می‌توانی با خودت انجام دهی. این روند خود هیپنوتیزم است. تا جایی که به خواب رفتن مربوط است کاری خوب و پسندیده است ولی این کار ابداً ربطی به مراقبه کردن ندارد. در واقع این درست خلاف روند مراقبه کردن است، زیرا مراقبه هشیاری[5] می‌آورد و تی ام خواب. پس من از تی ام به عنوان یک فن خواب آور تقدیم می‌کنم ولی اگر بخواهد به عنوان روشی در مراقبه به مردم آموخته شود کاملاً مخالف آن هستم.

مرشد ذن دو گو مریدی داشت به نام سوشین. زمانی که تازه برای تحصیل نزد مرشد آمده بود شاید برایش طبیعی این بود که درسهای ذن را همان گونه از مرشد بیاموزد که سایر درسها را در مدرسه می‌آموزند. ولی دوگو در مورد ذن هیچ درس ویژه‌ای به او نداد. و این مرشد سوشین را متعجب و نامید کرد.

این داستان تو است داستان همه است. هر سالکی با این انتظارات وارد می‌شود. گاهی مردمانی احمق نزد من می‌آیند و می‌پرسند: «تعالیم شما به صورت خلاصه چیست؟ کدامیک از کتابهای شما حاوی تمام تعالیم شماست؟»

من تعالیمی ندارم. برای همین است که تألیف این تعداد زیاد کتاب ممکن شده است. در غیر این صورت چطور ممکن است این تعداد کتاب چاپ شود؟ اگر شما تعالیم مشخصی داشته باشید، یک یا دو کتاب کافی است. برای همین است که من می‌توانم تا ابد حرف بزنم، زیرا تعلیمی ندارم!

هرگونه تعلیم و آموزش دیر یا زود پایان می‌پذیرد، ولی من پایان ناپذیرم. آغاز و پایانی وجود ندارد. ما همیشه در وسط هستیم. من یک آموزگار نیستم. همه از نظر جسمی رشد می‌کنند ول ی از نظر روانی کودک باقی می‌مانند. سن روانی شما بیش از 13 سال یا کمتر از این نیست. وقتی در زمان جنگ جهانی اول کشف شد که میانگین سن روانی افراد بیشتر از 12 تا 13 سال نیست همگان بسیار تعجب کردند. این یافته یعنی که تو می‌توانی 70 ساله باشی ولی ذهن و روان تو فقط 13 سال دارد. پس اگر به جسم تو نگاه کنند تو بسیار جا افتاده و با تجربه به نظر می‌آیی ولی اگر به روان تو نظر کنند تو هنوز همان ذهن کودکانه را داری.

[5] - awareness

پدری جوان با دختر کوچک خود برای خرید به یک فروشگاه زنجیره ای رفته بود. ناگهـان دختـرک گفـت: «پدر! من باید بروم.» پدر گفت: همین حالا؟ دختر فریاد زد: «آره من همین الان باید بروم.» خانم فروشنده برای پرهیز از یک بحران پادر میانی کرد و گفت: «اشکالی ندارد آقا من او را می‌برم.»

دختر کوچک و خانم فروشنده دست در دست هم با عجله رفتند. در بازگشت پدر به دختر نگاه کرد و گفت: « آیا برای این مهربانی از خانم تشکر کردی؟» دختر با لحن حق به جانب گفت:« چرا من باید تشکر کنم؟ او خودش هم می‌بایست همان وقت می‌رفت!»

فقط کافی است واکنشهای خودت را تماشا کنی؛ متعجب خواهش شد: واکنشهای کودکانه. رفتارهای تو هر چقدر هم که از بیرون پیچیده به نظر برسند در عمق کودکانه هستند.

ذن علاقهای به حالات کودکانه ذهن تو ندارد. ذن تمایلی به تغذیه این ذهن کودکانه ندارد. علاقه ذن به بلوغ و پختگی ذهن است. ذن می‌خواهد تو بالغ شوی. می‌خواهد: رسیده شوی.

ذن تو را کاملاً تنها می‌گذارد زیرا بالغ شدن فقط در تنهایی امکان پذیر است. ذن تو را کاملاً در ناامنی رهـا می‌سازد. ذن به تو امنیتی نمی‌دهد. هیچ گونه تضمینی به تو نمی‌دهد. در عوض انواع نـا امنـی هـا را بـرای حرکت تو در آنها فراهم می‌سازد!

و این مانند سالک شدن است: یک جهش کوانتومی به سوی نا امنی، گامی کوانتومی به سوی ناشناخته هـا زیرا فقط در این رویارویی است که تو بالغ خواهی شد؛ و بلوغ یعنی آزادی بلوغ یعنی رهایی.

ولی دو گو در مورد ذن هیچ درس ویژه‌ای به او نداد.

درسی در کار نیست. و این رفتار مرشد، سوشین را متعجب و نا امید کرد. طبیعتاً! او انتظار می‌کشید و انتظار می‌کشید و صبر می‌کرد و هیچ درس مخصوصی داده نمی‌شد! او فقط چند اصل ساده می‌خواست تا بتواند به آن بچسبد تا بتواند به آن اصول آویزان شود و این اصول به گنجینه و دانش او تبدیل شود؛ و مرشـد هـیچ درس مخصوصی نداده بود. طبیعتاً او ناراحت بود.

هرگاه انتظار چیزی را بکشی، ناراحتی تو حتمی است. انتظار توقع همیشه ناکافی و ناراحتی به دنبال دارد.

روزی به مرشدش گفت: مدتی می‌گذرد که من به اینجا آمده ام ولی حتی هنوز یک کلام هم در مورد آموزشهای ذن به من گفته نشده!»

مردم عجولند! من اشخاصی را دیده ام که سه روز مراقبه کرده اند و روز چهارم از من می‌پرسند: ما سه روز است که مراقبه می‌کنیم پس چرا هنوز اتفاقی نیفتاده؟

گویی که با این مراقبه طولانی روزی یک ساعت! جهان هستی به ایشان بدهکار شده است! و اگر با دقت نگاه کنی خواهید دید که حتی در طول مراقبه هم با چشمان بسته مشغول رویا بافی بوده اند، و این کار را مراقبه می‌خوانند؛ و چون روزی یک ساعت و به مدت سه روز مراقبه کرده اند (آن هم با مشکلات بسیار:سرو صدای فراوان درونی بدون سکوت بی آرامش و بدون آگاهی تنها خواسته ها ، افکار خاطرات تصورات و هجوم و ازدحام پیوسته و بی وقفه افکار روز چهارم می‌ایند و می‌پرسند: » چه خبر است؟ سه روز گذشته و هنوز اتفاقی نیفتاده است!

در مراقبه، زمان اصلاً به حساب نمی‌آید: نه سه روز نه سه سال و نه حتی سه دوره حیات نباید به زمان فکر کنید، زیرا پدیده مراقبه بی زمان است هر لحظه می‌تواند اتفاق بیفتد. همین حالا می‌تواند اتفاق بیفتد. ممکن است سالها طول بکشد. می‌تواند زندگی ها طول بکشد. همه اش بستگی دارد به شدت اشتیاق صمیمیت و تمامیت تو .

مدتی می‌گذرد که من به اینجا آمده ام ولی حتی هنوز یک کلام هم در مورد آموزشهای ذن به من گفته نشده.

می‌بایست قدری خشم ناکامی و ناراحتی در سوشین بوده باشد. آیا نزد مرشدی عوضی آمده؟ هنوز هیچ درس ویژه ای فرا نگرفته . انسان همیشه به دنبال چیزهای ویژه است.

هنوز یک کلام هم در مورد آموزشهای ذن به من گفته نشده! نکته اول اینکه چیزی به نام تعالیم ذن به صورت آموزشی و تعلیم وجود ندارد. ذن شیوه‌ای است برای بیدار کردن. ذن مکتبی در خداشناسی نیست. ذن درباره خدا صحبت نمی‌کند، بلکه تو را به سوی خدا هل می‌دهد. ذن آنقدر در جهات مختلف به تو ضربه می‌زند تا در خدا بیدار شود.

خواب بودن یعنی در دنیا بودن و از دنیا بودن. بیدار شدن یعنی در خداوند حضور داشتن.

در ذن شیوه و وسیله و فن وجود دارد، ولی تعالیم خیر! مقصود تمام تعالیم چگونه انجـام دان و بـه مقصـد رسیدن است. ولی ذن به تو یک فرصت یک رخصت، یـک سـاختار مشـخص، و فضـایی بـرای بیـدار شـدن می‌دهد؛ و این دقیقاً کاری است که من اینجا می‌کنم: خلق یک فرصت یک فضا و یک ساختار تا شما مجبور شوید بیدار شوید جایی که نتوانید برای همیشه در خواب بسر برید.

دو گو پاسخ داد: «من از همان وقت ورودت مشغول تدریس انضباط ذن به تو بوده‌ام». حالا سوشین بیشـتر تعجب کرده زیرا مرشد می‌گوید: « من از همان وقت ورودت مشغول تدریس انضبا ذن به تو بوده ام».

روشهای مرشدان واقعی بسیار غریب است؛ راههای غیر مستقیم و ظریف بـه یـاد بسـپار کـه او نمـی‌گویـد «تعالیم ذن» بلکه می‌گوید «انضباط ذن».

سوشین با حیرت پرسید: «این چه نوع تدریسی است؟» مرشد گفت: « صبحگاه وقتی که تو فنجان چـای را به من می‌دهی می‌گیرم؛ وقتی که برایم خوراک می‌آوری، می‌پذیرم؛ وقتی به من تعظیم می‌کنیم، بـا تکـان دادن سر احترام را باز می‌گردانم».

مرشد می‌گوید: « آیا مرا مشاهده کرده ای؟»

این است هسته مرکزی ذن: مشاهده نظاره گری و هشیار بودن.

مرشد می‌گوید که وقتی بامداد برایم چای می‌آوردی، آیا مرا مشاهده کردی؟ چگونه فنجان را از تو می‌گیرم؟ با چه سپاسی؟ آیا مرا دیدی چطور آن را می‌پذیرم؟ و با چه هوشیاری؟ این تنها یک چای خوردن در نگرش ذن، هیچ چیز معمولی نیست.

همه چیز غیر معمولی است زیرا همه چیز الهی است. مرشدان ذن امور معمولی مانند چای خوردن را نیز به مراسم مذهبی و عبادی متحول ساخته‌اند. مراسم نوشـیدن چـای مراقبـه بزرگـی اسـت: سـاعتها بـه طـور می‌انجامد. در هر معبد ذن یک عبادتگاه جداگانه برای مراسم چای نوشی وجود دارد: عبادتگاه چای!

و زمانی که مرشد دعوت به چای نوشی می‌کند همه با سکوت مطلق وارد عبادتگاه چای می‌شـوند. معمـولاً این عبادتگاه در میان صخره ها و سنگ یا یک باغ سنگی بنا می‌شود. هر گاه فرد توسط مرشد ذن به صرف

چای دعوت شود، او غسل می‌کند، مراقبه می‌کند خود را آماده می‌سازد زیرا این یک ضیافت معمولی نیست: دعوتی است از سوی مرشد برای بیداری.

او راه سنگفرشی منتهی به عبادتگاه چای را با هشیاری کامل طی می‌کند: آهسته و هوشیار. هر چه به عبادتگاه نزدیک تر شود، هشیار تر می‌شود : نسبت به آواز پرندگان هشیار تر می‌شود، نسبت به گلهای اطراف راه هشیارتر می‌شود، رنگ آنها عطر آنها. وقتی که به محل عبادتگاه نزدیکتر می‌شود، شروع می‌کند به شنیدن صدای جوشیدن آب در سماور. وارد می‌شود کفشها را باید بیرون گذاشت.

در سکوت وارد می‌شود به مرشد تعظیم می‌کند. به آرامی گوشه ای می‌نشیند؛ در حالی که به صدای غل غل آب در سماور گوش می‌دهد… و عطر لطیف چای که فضا را آکنده : لحظه ای است پر از نیایش.

سپس فنجانها و نعلبکی ها توزیع می‌شود مرشد خودش آنها را توزیع می‌کند… طوری که باید این کا را می‌کند. سپس او چای می‌ریزد طوری که باید می‌ریزد. سپس همه در سکوت جرعه جرعه چای را می‌نوشند. هر جرعه باید با هشیاری بسیار نوشیده شود؛ و این گونه مراسم چای نوشی به یک مراقبه گروهی تبدیل می‌گردد.

و اگر نوشیدن چای می‌تواند به مراقبه تبدیل شود، پس هر چیزی می‌تواند به مراقبه تبدیل شود: اشپزی شستن لباسها و … هر گونه فعالیتی می‌تواند به مراقبه تبدیل شود.

سانیاسین واقعی سالک اصیل تمام فعالیتهایش را به مراقبه تبدیل می‌کند. و تنها آن هنگام زمانی که مراقبه در تمام زندگی تو منتشر شد (نه فقط وقتی که در طول روز بیدار هستی) آهسته آهسته، مراقبه در خواب تو نیز در وجود تو نیز نفوذ می‌کند. وقتی که مراقبه درست مانند پاره‌ای از وجود تو شد مثل نفس کشیدن مثل ضربان قلب تنها آن زمان است که انضباط ذن را درک کرده‌ای. جوهر انضباط ذن چنین کسب می‌گردد.

صبحگاه وقتی که فنجان چای را به من می‌دهی، می‌گیرم؛ وقتی که برای خوراک می‌آوری، می‌پذیرم؛ وقتی به من تعظیم می‌کنی، با تکان دادن سر احترام را باز می‌گردانم».

آیا مشاهده کرده‌ای یا نه؟ آیا خواب هستی یا بیدار؟ نمی‌توانی ببینی چگونه فنجان را از تو می‌گیرم؟ نمی‌توانی ببینی چگونه آن را می‌پذیرم؟ با سپاسی بسیار گویی برایم گنجینه‌ای آورده‌ای ! آیا تا کنون از پذیرش و سپاس کوتاهی کرده‌ام؟ ایا تا به حال متوجه نشده ای که من بی درنگ پاسخ می‌دهد؟ اگر مشاهده کرده بودی این موضوع واقعی انضباط ذن بوده است. تو نیز همانطور باش همان گونه عمل کن.

ولی تو مشاهده نمی‌کنی تو نمی بینین. تو به عجلهات ادامه می‌دهی و کارها را مکانیکی انجام می‌دهی و دوباره به تله می‌افتی همان تله: دوباره و دوباره».

انسانها همیشه کارهای شبیه به هم می‌کنند؛ شاید قدری متفاوت ولی نه خیلی متفاوت! ولی نه خیلی متفاوت! اگر تو در خواب باشی و نا هوشیار نمی‌توانی مشاهده کنی؛ نمی‌توانی ببینی که وارد تله دیگری شده‌ای که دوباره اشتباه و خطای دیگری را مرتکب می‌شوی. شاید این بار تله قدری متفاوت باشد زیرا در زندگی هیچ چیز دقیقاً مثل هم نیست.

ولی تو هزاران بار می‌افتی و هنوز هم چیزی شایسته فرا گیری نمی‌آموزی. تو در زندگی همه چیز می‌آموزی غیر از یک چیز:چیزی که بتواند تو را متحول سازد؛ و این چیز هنر هشیار بودن است.

مرشد گفت: اگر می‌خواهی ببینی فوری ببین. هر گاه شروع به فکر کردن کنی نکته را گم می‌کنی.

این گفته ها بسیار مهم هستند. اگر می‌خواهی ببینی، فوری ببین». زیرا تفکر تنها راهی است که می‌توانی نکته را گم کنی. وقتی حقیقتی را می‌شنوی، فوراً آن را ببین. نگو درباره‌اش فکر خواهم کرد. در این صورت تمام نکته را از دست خواهی داد. حقیقت نوعی فوریت با خودش دارد؛ و تو با فکر کردن آن فوریت را به تعویق می‌اندازی.

وانگهی تو چگونه می‌توانی درباره حقیقت فکر کنی؟ هر چه فکر کنی خطا خواهد بود. حقیقت حقیقت است و دروغ، دروغ. تو نمی‌توانی با سالها تفکر دروغی را به حقیقت و حقیقتی را به دروغ تبدیل کنی. در این خصوصی هیچ کاری از تفکر ساخته نیست. فکر کردن تو مطلقاً بی مورد است. حقیقت را ببین. دیدن مربوط است و فکر کردن نا مربوط.

برای همین است که ما در مشرق زمین واژه‌ای برای ترجمه واژه فلسفه نداریم. ما واژه دارشان را داریـم کـه معمولاً بجای فلسفه ترجمه می‌شود. ولی این کار درستی نیست. دارشان یعنی دیدار و دیـدن. ولـی فلسـفه یعنی تفکر؛ و تفاوت بین این دو بسیار زیاد است. تفاوتی به راستی عظیم. چه تفاوتی می‌تواند بـیش از ایـن باشد؟ دیدن و فکر کردن؟

دارشان به سادگی یعنی دیدار. این تفکر نیست؛ بلکه آگاهی است. هشیار و ساکت نزد مرشد می‌نشـینی. او چیزی می‌گوید (و یا بهتر بگویم چیزی نشان می‌دهد) و تو آن را می‌بینی. اگر تو واقعاً هشیار باشی و ساکت حتماً نکته را خواهی دید. نمی‌توانی از دستش بدهی. ولی اگر گرفتار ذهن و تفکرات باشی مرشد را فراموش می‌کنی و در دنیای واژه ها گم می‌شوی.

مرشد را در واژه هایت ترجمه می‌کنی؛ و تو قادر نیستی آن ارتفاعات و آن اعماق را ترجمه کنی، و هر آنچه ترجمه کرده‌ای چیزی خواهد بود کاملاً متفاوت با آنچه که مرشد گفته بود.

حالا تو می‌توانی فکر کنی وقتی که مرشد سخن می‌گوید از بلندی های هشیاری سخن مـی‌گویـد و تـو در تاریکی دره هایت به آن سخنان گوش می‌دهی. ترجمه نکن و سعی نکن آن را از طریـق تفکـر درک کنـی. فقط گوش بده.

چندی پیش شخصی از من پرسید: «آیا گوش سپردن به شما بدون پرسش و با پذیرش بـه معنـی شـرطی شدن توسط شما نیست؟».

در سکوت گوش دادن به معنی موافق بودن با من نیست. مساله موافق بـودن یـا موافـق نبـودن نیسـت. در سکوت گوش سپردن به معنی پذیرفتن یا رد کردن من است. اگر تو پذیرا باشی ساکت نخواهد بود. فعالیت وجود دارد فعل پذیرفتن هست اگر با من موافق باشی به معنی این است که مرا ترجمه کرده ای. اگر مرا رد کنی آن هم نوعی فعالیت منفی است. اگر قبولم کنی فعالیت مثبت داشته‌ای.

و در سکوت ماندن یعنی اینکه هیچ فعالیتی در میان نباشد. تو به سادگی فقط اینجایی. فقط بـودن در ایـن مکان در دسترس بودن بدون پذیرش یا عدم پذیرش. و زیبایی حقیقت در ایـن اسـت کـه بـه محضـی کـه حقیقت را می‌شنوی، چیزی در درون واکنش نشان می‌دهد و آری می‌گوید. و این موافقت ذهنی نیست.

به یاد داشته باش: این موافقت از تمامیت وجود تو سرچشمه می‌گیرد هر رشته از وجودت هر سلول تنت با شادی عظیمی می‌گوید : اری .

این ذهن تو نیست که آری می‌گوید این آری به زبان می‌اید و گفته نمی‌شود. این توافق در سکوت شکل می‌گیرد و زمانی که چیزی غیر حقیقی می‌شنوی به همین ترکیب یک نه آنجاست. تمام وجودت می‌گوید نه. این نیز یک عدم توافق ذهنی نیست. این رویکردی کاملاً متفاوت است. مغرب زمین هنوز قادر نبوده تا این را به تاکمل برساند. این رویکرد در شرق به تکامل رسیده در طول قرنها ما روی این شیوه ظریف کار کرده‌ایم و آنقدر آن را صیقل داده و برق انداخته‌ایم که به یک آینه شفاف تبدیل شده است.

شرق می‌داند که چگونه در سکوت بنشیند بدون توافق یا عدم توافق ؛ زیرا ما یک چیزی اساسی را کشف کرده‌ایم: حقیقت پیشاپیش در همه ما وجود دارد. اگر تو حقیقت را در خارج از خودت بشنوی حقیقت درونی خودت بیدار می‌شود و تحریک می‌گردد.

ناگهان آری خواهی گفت چنانچه گویی پیشاپیش آن را می‌دانسته‌ای. این یک بازشناسی است: یک یاد آوری مجدد. تو یار دیگر توسط مرشد آنچه را که فراموش کرده بودی به یاد می‌آوری.

مسأله توافق یا عدم توافق در میان نیست.

من علاقه‌ای به خلق باورها در شما ندارم و علاقه‌ای نیز به دادن ایدئولوژی به شما ندارم.تمام تلاش من در اینجا-چنان چه تلاش تمام بوداها از آغاز زمان تا کنون بوده-این است که حقیقت نهفته در شما را تحریک کنم.

من می‌دانم که حقیقت پیشاپیش در درون شما وجود دارد و تنها نازمند یک همزمانی است. تنها کاری که لازم است، به حرکت آوردن روند«بازشناسی» در درون شماست.

مرشد سخن می‌گوید،نه برای اینکه حقیقت را به شما بدهد، بلکه برای این که به شما کمک کند تا حقیقت درونی خودتان را بار دیگر شناسایی کنید.

مرشد تنها یک آینه است.

با نشستن در کنارش با سکوتی عمیق، تو چهره اصیل خویش را خواهی دید.

به روش من بیازما

- نیاز لحظه
- انواع خودکشی
- اسرار زندگی
- پاسخ درون
- ترک عادت با هشیاری

نیاز لحظه

پرسش:

مرشد عزیز! وقتی که من در غرب مشغول کارم، احساس مـی‌کـنم کـه یـک جنگجـوی زرشکی پوش[6] هستم و من این را دوست دارم. زمانی که اینجا هستم، احساسـم مراقبـه گون است، و این را هم دوست دارم. آیا آن قسمت از من که هنوز نیازمنـد جنگیـدن بـا موانع است، می‌خواهد تا مرید خوبی باشد؟

سالک (سانیاسین) باید مایع و روان باشد. او نباید سخت و جامد باشد. او باید مانند آب روان باشد تا بتوانـد هر شکلی را به خود بگیرد. هر آن چه که نیاز لحظه باشد، او پاسخ مربوط را خواهد گفت، نـه ایـن کـه بـر اساس الگوهای ثابت از خود واکنش نشان دهد؛ نه ایـن کـه بـر اسـاس ایـده ای از قبـل تعیـین شـده کـه «سانیاسین این گونه باشد» رفتار کند.

هرگز از من نپرسید که «سانیاسین این گونه باشد؟» زیرا پاسخ من به الگو تبدیل خواهد شد و عمل شما بر اساس الگو خواهد بود؛ و هر گونه عمل از روی الگو، خطا خواهد بود.

فرد باید رها و آسوده باشد تا بتواند بر اساس موقعیت و زمان، واکنش مطلـوب نشـان دهـد؛ و موقعیـت‌هـا پیوسته در تغییرند: در غرب به گونه ای است و در این جا به گونه ای دیگر. بنابراین هرگاه نیاز به جنگیـدن باشد، بجنگ و هر گاه نیاز به مراقبه است، مراقبه کن. هر گاه نیاز به برونگرایی است، برونگرا باش و هر گـاه نیاز به درونگرایی هست، درونگرا باش. این روان بودن یعنی سانیاس.

اگر طبق الگو و تثبیت شده عمل کنی، دیگر زنده نخواهی بود و دچار وسواس خواهی شد. آن گاه یا درونگرا هستی و یا برونگرا؛ یا «این دنیایی» هستی و یا «آن دنیایی»، ولی دیگر سانیاسین نخواهی بود.

---

[6] زرشکي رنگ نمادين سالکان مشرف شده‌ي اوشو است.

سانیاسین من غیر قابل توصیف است، همان گونه که پروردگار غیر قابل توصیف است، همانند عشق، همانند زندگی. همان قدر غیر قابل بیان که هستی است.

یک سانیاسین در هماهنگی کامل با جهان هستی به سر می‌برد. پس هر آن چه که نیاز لحظـه اسـت، او بـا هشیاری پاسخ می‌دهد. سانیاسین با لحظه پیش می‌رود. او با رودخانه جاری می‌شود. او بر خـلاف رودخانـه شنا نمی کند. او هیچ ایده ای از این که «امور چگونه باید باشند» ندارد. برای او «باید» وجود ندارد.

انضباط واقعی همین است: انضباطی که آزادی می‌آورد، انضباطی که رهایی می‌بخشد.

OSHO

اشو

انواع خودکشی

پرسش:

مرشد عزیز! شما در سخنان چند روز پیش خود گفتید که سانیاس (سلوک) تنهـا زمـانی فرا می‌رسد که انسان به نقطه‌ی خودکشی رسیده باشد. ولی وقتی من سانیاس شدم، قصد خودکشی نداشتم و تنها عشقی عمیق نسبت به شما داشتم. زندگی من غنـی بـود، ولـی شما آن را به نهایت غنی تر کردید. آیا من به سبب این کـه در فکـر خودکشـی نبـودم، سانیاسین واقعی نیستم؟

عشق چیست؟ بزرگترین خودکشی در دنیاست.

عاشق شدن یعنی ارتکاب به خودکشی: کشتن نفس

عشق یعنی دور انداختن نفس.

برای همین است که مردم این قدر از عشق ورزیدن می‌ترسند. آنان درباره‌ی عشق داد سخن می‌دهند و بـه عاشق بودن تظاهر هم می‌کنند. آنان ترتیبی می‌دهند تا خودشان و دیگران را بفریبند که عاشقند. ولی آنان از عشق ورزیدن پرهیز می‌کنند، زیرا عشق نخست از تو می‌خواهد تا بمیری؛ و تنها آن گاه است کـه دوبـاره زاده می‌شوی.

پس آن چه گفتم مطلقاً درست است و کاملاً در مورد تو نیز صدق می‌کند. مسلماً زندگی نیز با عشق غنی تر می‌گردد. هر چقدر نفس تو بیشتر بمیرد و کمتر باشد، زندگی تو غنی تر و پربارتر و سرشار از سرور و لـذت خواهد بود.

تو در عشق از نظر روانی و شخصیتی خواهی مرد و نفس و هویت روانی‌ات از بین خواهد رفت. در مراقبه تو حتی مفهوم «خود» و حتی «فراخود» (Supreme) را نیز به دورخواهی افکنـد و بـه «هـیچ چیـز بـودن» (Nothingness) خواهی رسید؛ و در آن هیچ چیز بودن، گل نیلوفر سپید «بودا» شکفته خواهد شد..

اسرار زندگی

پرسش:

مرشد عزیز! چگونه می‌توانم اسرار زندگی را بیاموزم؟

زندگی هیچ گونه سری ندارد.

یا می‌توانی بگویی «زندگی سری آشکار است».

در زندگی همه چیز در دسترس است.

هیچ چیز زندگی پنهان و مخفی نیست.

تنها آن چه که نیازمندش هستی چشمانی بیناست.

مانند این است که کوری بپرسد: «من می‌خواهم اسرار نور را دریابم.» آن چه که او نیاز دارد درمان چشمانش است تا بتواند نور را ببیند. نور در دسترس است و پنهان نیست. ولی او کور است. برای او نور وجود ندارد. نور که سهل است، برای او حتی تاریکی هم وجود ندارد، زیرا برای دیدن تاریکی باز هم به چشم نیاز داریم. انسان کور نمی تواند تاریکی را ببیند. اگر بتوانی تاریکی را ببینی، نور را هم خواهی دید. این‌ها دو روی یک سکه هستند. انسان کور هیچ چیز درباره‌ی نور و تاریکی نمی داند، و اینک او مایل است اسرار نور را دریابد! ما تنها می‌توانیم توسط عمل جراحی چشم به او کمک کنیم، نه از طریق آموزش حقایق بزرگ درباره‌ی نور.

و این دقیقا چیزی است که در این مکان انجام می‌گیرد. این جا تالار عمل جراحی است. لحظه ای که به دنیای «سانیاس» مشرف می‌شوید، آماده هستید تا روی تخت جراحی قرار بگیرید و لازم است تعداد زیادی عمل جراحی روی شما انجام شود.

تمام درمان‌های این جا چنین هستند. اگر از تمام درمان‌ها سالم بیرون بیایی، در آخر، من این جا هستم تا

کارت را تمام کنم!

لحظه ای که نفس ناپدید شود، تمامی اسرار، رازهای آشکاری بیش نخواهد بود. زندگی دستی مشت شده نیست، بلکه دستی است کاملاً باز. ولی مردم از فکر این که زندگی چیزی اسرار آمیز است – اسرار پنهانی- لذت می‌برند. مردم برای پرهیز از پذیرش کوری خودشان، ایده‌ی «اسرار پنهانی» را خلق کرده اند؛ دانشی پنهان که برای هیچ کس قابل دسترسی نیست و یا تنها برای ریاضت کشان بزرگ که در تبت یا هیمالیا زندگی می‌کنند قابل دسترسی است.

تمام این کارهای بی معنی که از قرون باستان تاکنون رایج بوده به این دلیل ساده است که مردم می‌خواهند از پذیرش این واقعیت که کور هستند پرهیز کنند. به جای این که بگویند «من کور هستم»، می‌گویند «زندگی اسراری دارد بسیار پنهان و به آسانی در دسترس نیست، به تشرفی بزرگ نیاز است.»

زندگی رمزآلود نیست و این واقعیت روی هر برگ درخت، روی هر سنگریزه‌ی کنار ساحل و در هر شعاع نور خورشید نوشته شده است. زندگی از تو نمی ترسد، پس چرا خودش را از تو پنهان کند؟! در واقع، این تو هستی که پنهانی و پیوسته خودت را پنهان می‌سازی. تو خودت را به روی زندگی می‌بندی، زیرا از زندگی می‌ترسی. تو از زندگی کردن واهمه داری، زیرا زندگی کردن به مرگی پیوسته نیاز دارد.. انسان باید هر لحظه برگذشته بمیرد. این است ضرورت عظیم زندگی. اگر بتوانی درک کنی که گذشته دیگر وجود ندارد، فهم این مطلب ساده خواهد بود.

از گذشته بیرون بیا، ترکش کن. گذشته تمام شده است. فصل را ببند، دیگر حملش نکن؛ و آن گاه زندگی در دسترس تو است.

ولی تو در گذشته می‌مانی، گذشته مانند همیشه روی تو آویزان است و این چسبندگی هیچ گاه پایان ندارد و به جای این که تو را به زمان حال بیاورد، چسبندگی به گذشته، تو را به سمت آینده سوق می‌دهد. بنابراین، تو یا در «خاطرات گذشته» زندگی می‌کنی و یا در «تصورات آینده» و این دو، راه‌هایی هستند برای گم کردن زندگی.

کافی است که فقط از خاطرات و تصورات بیرون بیایی. «گذشته» دیگر نیست و «آینده» هنوز نیست. هر

دوو ناموجودند.

آن چه که موجود است، «حال» است.. «حال» همان خداوند است. به دروازه‌های حال وارد شو و آن گاه همه چیز بر تو مکشوف است- بلافاصله مکشوف است.

زندگی خسیس نیست، هرگز چیزی را مخفی نمی کند، چیزی را برای خودش نگه نمی دارد، زندگی آماده است تا همه چیز را ببخشد: تماماً و بی قید و شرط. ولی این تو هستی که آماده نیستی!

پرسیده ای: چگونه می‌توانم اسرار زندگی را بیاموزم؟

مسأله‌ی آموختن در میان نیست. مسأله بیشتر «نیاموختن» است.

اهل ذن درست می‌گویند که «ندانستن صمیمی ترین است»

نیاموختن روندی است که می‌تواند آن فضای زیادی ندانستن را برای تو به ارمغان آورد، و سپس مشاهده کن: زندگی را بدون دانشی که آن را تفسیر کند مشاهده کن.

شما زیادی به تفسیر کردن معتاد شده اید: لحظه ای که غروبی را مشاهده می‌کنی، بلافاصله از روی عادت، واژه‌هایی را تکرار می‌کنی که از دیگران شنیده ای: «چه غروب زیبایی!»

با گفتن این جمله هیچ منظوری داری. تو حتی به صحنه‌ی غروب هم نگاه نمی کنی. نگذاشته ای که این منظره به درون قلبت نفوذ کند. احساس شگفتی به تو دست نداده، در حالت حیرانی به سر نمی بری، به رکوع و سجود در نیفتاده ای. با چشمانی که پلک نمی زنند و فقط جذب می‌کنند تماشا نکرده ای. نه، هیچ کدام از این حالات به تو دست نداده. فقط اظهار نظری تشریفاتی می‌کنی: «چه غروب زیبایی!» فقط به خاطر این که چیزی گفته باشی، به خاطر رعایت تشریفات! صرفاً برای این که نشان دهی با فرهنگ هستی و زیبایی را درک می‌کنی و نسبت به طبیعت حساس هستی. ولی تو غروب را تماشا نمی کنی. آیا تا به حال هرگز به تماشای غروب آفتاب نشسته‌ای؟ اگر این کار را کرده بودی، این پرسش را نمی کردی. همان غروب، همه چیز را به تو می‌گفت.

آیا تا به حال گل سرخ را تماشا کرده ای؟ می‌گویی «آری، زیباست!» ولی تو گل سرخ را نمی بینی. تو سرشار از واژه‌ها هستی، انواع سخنان بی معنی، شاعرانه، فیلسوفانه. ولی بین تو و گل سرخ دیواری است

عظم، به عظمت دیوار چین؛ و تو در پشت آن دیوار پنهانی.

می پرسی: چگونه می‌توانم اسرار زندگی را بیاموزم؟

در حالی که زندگی کاملاً عریان است: مطلقاً لخت و برهنه و در دسترس. آن چه نیاز است، حالت «ندانستن» است: فضایی خالی که بتواند جذب کند. تنها زمانی که در حالت «ندانستن» هستی می‌توانی میزبان باشی و آن وقت زندگی میهمان تو خواهد بود.

بدون ارزش گذاری مشاهده کن. نگو «خوب»، نگو «بد»، نگو «زیبا»، نگو «زشت»، اصلا چیزی نگو! تنها بنگر: با چشمانی خالی، مانند آینه، بدون هیچ گفتار و کلام، بدون استفاده از ذهن. مانند آینه باش و بگذار تا ماه و ستارگان، خورشید و درختان، مردم و حیوانات در تو بازتاب داشته باشند.

این گونه است که زندگی خودش را به درون وجودت خواهد ریخت و این منبعی لایزال از انرژی است. انرژی یعنی لذت.

«ویلیام بلیک» (William Blake) درست می‌گوید که «انرژی لذت است».[۷]

هنگامی که زندگی انرژی خودش را به وجودت می‌ریزد، تو جوان خواهش شد، زندگی دوباره پیدا خواهی کرد و پیوسته در شعف و سرور هستی. انسان واقعی و زنده، هر لحظه دوباره و دوباره زاده می‌شود. حتی در هنگام مرگ نیز تازه و جوان است. حتی در هنگام مرگ هم، زندگی انرژی بیشتر و بیشتری به او می‌بخشد. رویکرد او به زندگی- زندگی بدون ذهن- به او یاری می‌دهد تا نه تنها زندگی را ، بلکه مرگ را نیز به وضوح ببیند. هر گاه بتوانی زندگی را ببینی، خواهی توانست مرگ را نیز ببینی.

دیدن مرگ یعنی این که درک کنی که مرگی وجود ندارد و همه چیز زندگی است: زندگی جاودان، بی آغاز و بی پایان. درک مرگ یعنی درک این که خودت قسمتی از این جشن و سرور جاودان – زندگی- هستی.

فقط تماشا کن، هشیار باش و از موضع معصومیت عمل کن.

پرسش تو حکیمانه می‌نماید: ... چگونه می‌توانم اسرار زندگی را بیاموزم؟

تو هنوز مانند یک شاگرد مدرسه می‌پرسی. زندگی هر لحظه آماده است تا تو را در آغوش بگیرد. این تو

---

[7] Energy is Delight

هستی که از زندگی پنهان می‌شوی، زیرا می‌ترسی. تو زندگی را موافق با شرایط و اعمال خودت می‌خواهی. تو می‌خواهی زندگی مانند خودت هندو یا مسیحی باشد. و زندگی نمی تواند این کار را بکند!

برای زندگی قید و شرط نگذار. زندگی را مشروط کردن کاری است زشت و خشن و ابلهانه.

بدون قید و شرط بر روی زندگی باز باش، و ناگهان زنگهایی در قلب تو به صدا در میآید، در هماهنگی و هم نوایی با کل جهان هستی. نوعی موسیقی در درونت آغاز می‌گردد، نوایی خلق می‌شود. تو دیگر به عنوان یک دانش آموز یا یک داننده از بقیه‌ی هستی جدا نیستی. نهایتاً حتی به عنوان یک مشاهده کننده نیز جدا نیستی.

مشاهده کننده و مشاهده شونده نهایتاً یکی می‌شوند؛ و این لحظه‌ی اشراق است و بودا شدن.

زمانی که تو قسمتی از «کل» هستی، قسمتی جدانشدنی و غیر قابل تجزیه، آن گاه خودت زندگی هستی. پس دیگر چه نیازی به دانستن داری؟

تو خودت همان زندگی هستی و از آن جدا نیستی، پس چه کسی می‌آموزد و درباره‌ی چه؟

تو زندگی هستی، آن گاه تجربه کردن در تو طلوع می‌کند. دانستن نه، بلکه تجربه کردن؛ دانش نه، بلکه خرد.

فقط مشاهده کن، هیچ چیز مخفی وجود ندارد. فقط بنگر.

به آرامی با زندگی پیش می‌روی، و به تدریج دیگر جدا نخواهی ماند و با زندگی حرکت خواهی کرد.

دنبال کردن زندگی یعنی مذهبی بودن.

پاسخ درون

پرسش:

مرشد عزیز! من می‌توانم پاسخ تمام پرسشهایم از شما را در درونم بیایم. ولی هنوز مایلم برای اجابت دعوت شما و تفریح هم که شده، یک پرسش از شما بپرسم: آیا واقعاً برای یک شخص معمولی مثل من، امکان این هست که در دنیا زندگی کند و دخل و خرج داشته باشد و با این وجود پیوسته در بی ذهنی بسر ببرد؟

من هم به این پرسش محض تفریحش هم که شده پاسخ نمی دهم!

اگر تو می‌توانی پاسخ هر پرسش را خودت از درونت بیابی، پاسخ این را هم خودت پیدا کن! و به نظر نمی رسد که تو شخصی معمولی باشی. کسی که پاسخ هر پرسشی را در درون خودش می‌یابد، یک انسان معمولی نیست. در غیر این صورت «غیر معمولی» را چگونه تعریف می‌کنی؟

نه، من تو را با پاسخ به این پرسش به دردسر نمی اندازم!

خودت در درونت پاسخ را پیدا کن. اگر نتوانستی، دوباره از من بپرس.

ترک عادت با هشیاری

پرسش: مرشد عزیز! من این عادت پی در پی سیگار کشیدن را نمی توانم ترک کنم. سخت کوشیده ام، ولی همیشه شکست خورده ام. آیا سیگار کشیدن گناه است؟

از کاه کوه مساز. وقتی که سیگار می‌کشی، واقعاً چه کار می‌کنی؟ دودی را درون ریه‌هایت می‌فرستی و بیرون می‌دهی. این نوعی «پرانایاما» (تمرین‌های تنفسی در یوگا) است: کثیف و ناپاک، ولی به هر حال نوعی «پرانایاما» است. تو در حال انجام یوگا هستی، ولی به طریقی احمقانه!

سیگار کشیدن گناه نیست؛ ممکن است احمقانه باشد، ولی مسلماً گناه نیست.

تنها یک گناه وجود دارد و آن «ناهشیاری» است؛ و تنها یک فضیلت وجود دارد و آن «هشیاری» است. هر آن چه که انجام می‌دهی، انجام بده ولی شاهد آن باقی بمان و بدین گونه، کیفیت انجام دادنت بلافاصله متحول خواهد شد.

من به تو نمی گویم که سیگار نکش. تو این را آزمایش کرده ای.

سیگار کشیدن کاری ناسالم و غیر بهداشتی است، ولی گناه نیست. سیگار کشیدن وقتی به گناه تبدیل می‌شود که تو آن را با ناآگاهی انجام دهی- و این سیگار کشیدن نیست که آن را گناه می‌کند، بلکه ناآگاهی تو است.

پس مسأله سیگار کشیدن نیست. تو ممکن است هر روز به طور منظم (Transcendental Mediatation) TM انجام دهی و باز هم داستان همین است. اگر در کارهایت کیفیت ناهشیاری وجود داشته باشد، اگر اعمالت مکانیکی باشد، اگر فقط یک روند ثابت باشد و این اعمال به نوعی عادت تبدیل شده باشد و تو قربانی این عادت شده باشی و نتوانی آن را کنار بگذاری، تو دیگر ارباب خودت نیستی. آن گاه چنین عملی (هر چه می‌خواهد باشد) گناه است؛ چه TM باشد و چه سیگار کشیدن. ولی گناه بودن آن از

ناهشیاری تو می‌آید و نه از خود عمل. هیچ عملی گناه آلود و هیچ عملی فضیلت بار نیست. همه چیز بستگی به این دارد که چه نوع آگاهی و هشیاری پشت آن عمل وجود داشته باشد.

تو گفته ای:« من این عادت پی در پی سیگار کشیدن را نمی توانم ترک کنم.»

من کمتر به «پی در پی سیگار کشیدن» تو علاقه دارم و بیشتر به این عادت تو علاقه دارم. هر عادتی که به زور یا نیرویی جبری مسلط بر تو تبدیل شده باشد یک گناه است. انسان بهتر است در آزادی زندگی کند. انسان بهتر است کارهایش بر اساس نیازهای موقعیت باشد و نه بر اساس عادتها.

زندگی پیوسته در تغییر است؛ یک روند جاری. ولی عادت‌ها ایستا و بازدارنده هستند. هر چه بیشتر توسط عادت‌ها احاطه شده باشی، بیشتر بر روی زندگی بسته خواهی بود. باز نخواهی بود و پنجره‌هایی نخواهی داشت. ارتباطی با زندگی نخواهی داشت و تنها به انجام عادت‌هایت خواهی پرداخت. در زندگی عادت‌ها همیشه بازدارنده هستند و همیشه کم می‌آورند؛ و شکست زندگی تو در این است.

پس به یاد بسپار: من بر ضد تمام عادت‌ها هستم. عادت خوب با بد تفاوتی ندارد. تمام عادت‌ها بد هستند، زیرا عادت یعنی که در زندگی، چیزی ناآگاه به نیرویی غالب تبدیل شده و تصمیم‌ها با آن است و تو دیگر عامل تصمیم گیرنده نیستی. واکنش‌های تو از آگاهی تو بر نمی خیزند، بلکه از الگو، از ساختاری که در گذشته آموخته ای سرچشمه می‌گیرند.

دو یهودی بازنشسته در شهر نیویورک مشغول راهپیمایی بودند که ناگهان خود را در مقابل خانه‌ی «نلسون راکفلر»[8] یافتند. اولی به دومی گفت: «آه، اگر من فقط میلیون‌های این مرد را داشتم، از او پولدارتر می‌شدم!» دومی گفت:« احمق نباش، اگر تو میلیون‌های او را داشتی به اندازه‌ی او پولدار بودی نه بیشتر از او.» اولی گفت:« تو در اشتباهی، مگر فراموش کرده ای که من می‌توانم همزمان زبان عبری را هم تدریس کنم؟!»

آری، مردم چنین زندگی می‌کنند: از روی عادت.

من انسان‌های بسیار ثروتمندی را دیده ام که زندگی فقیرانه ای داشته اند. قبل از این که ثروتمند شوند،

---

[8] ثروتمند مشهور آمریکایی

عادتهایشان جا افتاده بود. برای همین است که می‌توانید شاهد این همه خست در میان افراد ثروتمند باشید. این خست مربوط به عادت‌هایی است که زمانی که فقیر بودند در آنان شکل گرفته.

یکی از ثروتمندترین مردان جهان- در واقعی نه یکی از آن‌ها، بلکه در زمان خود، ثروتمنـدترین مـرد دنیـا- «نظام حیدر آباد» بود. مجموعه قطعات الماس او در دنیـا بزرگتـرین بـود، زیـرا او صـاحب معـادن المـاس «گلکندا» بود که بزرگترین قطعات الماس جهان از این معادن به دست می‌آمد. الماس «کوه نور» از معـادن گلکندا استخراج شده بود و روزگاری این شخص صاحب کوه نور بوده. هیچ کس قادر نبود قیمـت مجموعـه الماس‌های او را محاسبه کند. او صاحب هزاران قطعه الماس بود. به طوری که دیگر آن‌ها را نمـی شـمردند، بلکه وزن می‌کردند.

نظام حیدرآباد یکی از خسیس ترین مردم جهان نیز بود. او از یک کلاه به مدت سی سال استفاده می‌کـرد. کلاه بوی تعفن گرفته بود، ولی او حاضر به تعویض آن نبود. او تقریباً برای تمام عمرش از یک کت اسـتفاده می‌کرد و حاضر نبود آن را برای شستشو بدهد، زیرا ممکن بود از بین برود! او به قدری خسیس بود کـه در تصور نمی گنجد. او عادت داشت ته سیگارهای مهمانانش را دود کند. پس از رفتن مهمانان، نخستین کاری که می‌کرد، ته سیگارهای مهمانان را جمع آوری می‌کرد تا بکشد. زمانی که او از دنیا رفت، بزرگترین الماس او را از داخل کفش اهی کثیفش یافتند. او آن را در آن جا پنهان کـرده بـود. شـاید نقشـه داشـت آن را بـا خودش به آن دنیا ببرد! شاید می‌ترسیده که «وقتی کـه بمیـرم مـردم آن را خواهنـد دزدیـد.» ایـن قطعـه بزرگترین قطعه الماس او بود و او از آن به عنوان وزنه برای کاغذهای روی میزش استفاده می‌کرد.

انسان حتی در زمان مرگ هم بر اساس عادت‌هایش عمل می‌کند و از الگوهای قدیم پیروی می‌کند.

ملانصرالدین پیرمردی بسیار ثروتمند شد. وقتی که زمان فرا رسیدن مرگش را احساس کرد، تصمیم گرفت برای مراسم تدفینش ترتیباتی بدهد. پس برای تابوتش سفارشی از چوب آبنوس با بالشتک‌های سفید ساتن داد و کفنی از ابریشم خالص برای کفنش. روزی که خیاط کفن را آماده کرد، ملانصرالدین آن را به تن کرد تا امتحانش کند. ناگهان فریاد زد: «یعنی چه؟ پس جیبهایش کو؟»

آری، سیگار کشیدن یا نکشیدن مهم نیست. شاید اگر به سیگار کشیدن ادامه دهی، قـدری زودتـر بمیـری!

خوب که چی؟! جمعیت دنیا آن قدر زیاد است که تو با مرگ زودرس خودت کاری نیک انجام داده ای! شاید با سیگار کشیدن مبتلا به سل بشوی. خوب که چی؟ مرض سل اکنون مانند سرماخوردگی معمولی شده . در واقع، برای سرماخوردگی معمولی درمانی وجود ندارد، ولی برای سل درمان وجود دارد.

در مورد علاج سرماخوردگی معمولی، می‌گویند اگر دارو مصرف کنی ظرف هفت روز برطرف می‌شود و اگـر دارو مصرف نکنی ظرف یک هفته بهبود پیدا می‌کند!

مردی از سرماخوردگی معمولی در رنج بود. تمام پزشکان از دست این مرد به ستوه آمده بودند، زیـرا هـیچ پزشکی توانسته بود او را معالجه کند. روزی پزشک جدیدی وارد شهر شد. تمام پزشکان شهر به این پزشک تازه وارد هشدار دادند:« مراقب این مرد باش! او تو را شکار خواهد کرد، سرماخوردگی او علاج ناپذیر است.» پس همان طور که پزشکان شهر پیش بینی کرده بودند، به زودی سر و کله‌ی این مرد پیدا شد.

پزشک تازه وارد گفت:« من می‌توانم معالجه ات بکنم و تو باید کاری بکنی (می بایست فصل زمستان بـوده باشد). فردا صبح زود قبل از طلوع آفتاب که کنار دریاچـه بـرو و لخـت در آب شـنا کـن و سـپس در بـاد صبحگاهی کنار دریاچه قدری قدم بزن.» مرد بیمار گفت: «چی؟ مگر دیوانه شده‌ای؟ این کار چگونه می‌تواند سرماخوردگی مرا بهبود بخشد؟» پزشک گفت:« چه کسی گفت این کار سرماخوردگی تو را علاج می‌کنـد؟! تو با این کار به آنفولانزا مبتلا می‌شوی و من می‌توانم آن را معالجه کنم.»

پس ممکن است که با سیگار کشیدن دو سال زودتر بمیری، ممکن است به سل مبتلا شوی، ولی این‌ها گناه نیست! نگران نباش.

اگر واقعاً می‌خواهی در مورد زندگی‌ات کاری بکنی، ترک کردن سیگار کمکی نخواهد کرد، زیرا من افرادی را که سیگار را ترک کرده اند دیده‌ام: آنان شروع به جویدن آدامس می‌کنند- همان حماقـت قـدیم! و یـا اگـر هندی هستند شروع به جویدن ناس می‌کنند.

فرقی ندارد: تو بالاخره باید کاری بکنی! ناهشیاری تو از تو درخواست انجام کاری را دارد: مشغولیتی کـه بـه آن سرگرم شوی. سیگار کشیدن تنها یک عارضه است، مشکل اصلی نیست. ریشه‌ی مشکل هرگز این نیست. آیا مشاهده نکرده ای؟ هرگاه احساس نابسامانی عاطفی می‌کنـی، بلافاصـله میـل بـه سـیگار کشـیدن پیـدا

می‌کنی. سیگار نوعی چاره جویی می‌شود، زیرا که مشغولیتی پیدا می‌کنی. ذهن تو از مشکل عاطفی منحرف می‌شود. بیشتر مردم در هنگام فشار روانی به سیگار کشیدن پناه می‌برند. مشکل، در فشار روانی و نابسامانی عاطفی است. مشکل در جای دیگر است و سیگار کشیدن تنها یک مشغولیت است. پس تو با فرو بردن و برآوردن دود سیگار، مشغول می‌شوی و برای لحظه ای مشکل را فراموش می‌کنی، زیرا ذهن نمی تواند در آن واحد به دو چیز متفاوت مشغول باشد.

این را به یاد بسپار: یکی از قوانین اصلی ذهن این است که ذهن می‌تواند در یک لحظه، فقط به یک چیز مشغول باشد: ذهن انسان تک بعدی است. پس اگر مشغول سیگار کشیدن هستی و به آن فکر می‌کنی، از تمام اضطراب‌های دیگر منحرف خواهی شد.

مشکل اصلی همان عادت است. تو می‌گویی:« سخت کوشیده ام ولی همیشه شکست خورده ام.»

کاری که تو هنوز نکرده ای، کسب آگاهی و پرورش هشیاری نسبت به عادتت است. تو کوشیده ای که عادت را ترک کنی، بدون این که سعی کنی از ماهیت عادتت آگاه شوی. این ممکن نیست. عادت برخواهد گشت، زیرا ذهن تو همان است که بوده؛ و هنگامی که اضطراب‌ها برانگیخته شود، تو چه کار خواهی کرد؟ بلافاصله و به طور مکانیکی دنبال سیگار خواهی گشت.

شاید بارها و بارها تصمیم به ترک عادت گرفته باشی و بارها بارها شکست خورده باشی؛ نه به این خاطر که سیگار کشیدن چنان پدیده‌ی بزرگی است که تو نمی توانی از آن خارج شوی، بلکه به این سبب که تو از سر عوضی آن شروع کرده ای: به عوض این که از تمامی موقعیت هشیار گردی که «چرا اصلاً سیگار می‌کشی؟» به جای این که از روند سیگار کشیدن آگاه شوی، به سادگی می‌کوشی تا آن را ترک کنی. مانند این است که بدون قطع ریشه‌ها، بخواهی با هرس کردن برگها، درخت را از بین ببری!

در این جا تمام توجه من به قطع ریشه‌ها است و نه هرس کردن شاخ و برگ. با هرس کردن شاخه‌ها، درخت تنومندتر می‌گردد. در واقع، تو درخت را از بین نخواهی برد، بلکه به رشدش کمک خواهی کرد. اگر واقعاً مایلی که از این عادت خلاص شوی، باید عمیق تر نگاه کنی، نباید متوجه عارضه باشی، بلکه باید به سبب و ریشه بپردازی؛ ریشه‌ها در کجایند؟

«من این عادت پی در پی سیگار کشیدن را نمی توانم ترک کنم.»

تو می‌بایست شخصی باشی که عمیقاً در تشویش و اضطراب بسر می‌برد، در غیر این صورت، سیگار کشیدن زنجیروار غیر ممکن است. سیگار کشیدن پی در پی یک عارضه‌ی جانبی است. تو می‌بایست از هـزار و یـک چیز نگران باشی. تو باید وزنه‌ی عظیمی از نگرانی و تشویق را در قلب و سینه ات جا داده باشـی کـه حتـی نمی دانی چگونه آن‌ها را فراموش کنی. تو نمی دانی چگونه از زیر این بار خلاص شوی. سیگار کشیدن به تو در فراموشی کمک می‌کند.

تو می‌گویی:« سخت کوشیده ام ولی همیشه شکست خورده ام.»

اکنون یک نکته را باید خوب درک کنی: هیپنوتیزورها قانونی ابتدایی را کشف کرده اند به نام «قانون تـأثیر معکوس».[9] این قانون به طور ساده می‌گوید که اگر بدون درک مفاهیمی ابتدایی و پایه خواهی کاری را انجام دهی، نتیجه‌ی کار دقیقاً معکوس خواهد بود.

مانند وقتی که بخواهی دوچرخه سواری یاد بگیری: تـو در صـبحی آرام در جـاده ای خلـوت و بـی تردیـد می‌خواهی دوچرخه سواری یاد بگیری. یک تابلوی قرمز رنگ در کنار جاده قرار دارد. تو خواهی ترسید؛ شاید به آن تابلو برخورد کنی. اینک تو جاده‌ی سی متری و خلوت را فراموش کـرده ای و روی آن تـابلوی کنـار جاده متمرکز شده ای. در واقع حتی اگر با چشمان بسته هم دوچرخه برانی، احتمال برخورد با تـابلو بسـیار کم است. ولی در این وضعیت، تو حتی با چشمان باز نیز صرفاً متوجه تابلو هستی و جاده‌ی فراخ را فراموش می‌کنی. در ابتدا رنگ قرمز تابلو توجهت را جلب مـی‌کنـد و تـو آن قـدر از برخـورد بـا آن مـی‌ترسـی کـه می‌خواهی از آن پرهیز کنی. حالا فراموش کرده ای که سوار دوچرخه هستی. همه چیز را فراموش کرده ای. در حال حاضر تنها مشکل تو پرهیز از این تابلوی قرمز است. اگر موفق نشوی به خودت صدمه خـواهی زد، شاید به آن برخورد کنی؛ و حالا دیگر برخورد تو کاملاً غیر قابل اجتناب است، تو باید به آن برخورد کنی ... و سپس تعجب خواهی کرد: «من که سخت کوشیده ام!»

در واقع سبب برخورد تو با آن تابلو این است که «سخت کوشیده ای»! و هر چه به آن نزدیک تر می‌شـوی،

[9] The Law of Reverse Effect

بیشتر تلاش می‌کنی تا از آن پرهیز کنی، ولی بیشتر به سمت آن کشیده می‌شوی. حالا تابلو به یک نیروی افسونگر و خواب آور تبدیل شده و تو را هیپنوتیزم کرده است و مانند آهنربا تو را به سمت خود می‌کشاند.

در زندگی، این یک قانون اساسی است: بسیاری از مردم می‌کوشند تا از خیلی از چیزها پرهیز کنند و درست جذب همان چیزها می‌شوند. می‌توانی آزمایش کنی و با تلاش زیاد بکوشی تا از چیزی پرهیز کنی. خواهی دید که در همان چاله خواهی افتاد. نمی توانی از آن دوری کنی.

راه پرهیز از آن چنین نیست. آسوده باش. تلاش و تقلای زیاد نکن، زیرا در آسایش و آسودگی است که می‌توانی هشیار باشی، نه در انقباض و تقلا. آرام باش، ساکن و ساکت.

توصیه‌ی من به تو چنین است: هر چه می‌خواهی سیگار بکش. اول این که سیگار کشیدن گناه نیست. من آن را تضمین میکنم. مسئولیتش با من! گناه آن بر دوش من! پس نگران گناه نباش. آسوده باش و سعی نکن با تلاش زیاد عادتت را ترک کنی. نه، این کار به تو کمکی نکرده و نخواهد کرد.

باور ذن به «درک بی کوشش» (Effortless Unferstanding) است.

پس من به تو توصیه می‌کنم: هر چه می‌خواهی سیگار بکش، فقط مراقب سیگار کشیدنت باش.

اگر اهل ذن بتوانند مراقب چای خوردنشان باشند، چرا تو نتوانی مراقب سیگار کشیدنت باشی؟ در واقع، چای حاوی همان محرکاتی است که سیگار دارد. تفاوت زیادی بین این دو ماده‌ی محرک وجود ندارد.

سیگار کشیدنت بایستی مراقبه وار (Meditative) باشد، همچون مراسم آیینی، مانند یک آیین عبادی.

این راه را حتماً آزمایش کن: گوشه ای کوچک از خانه ات را فقط به سیگار کشیدن اختصاص بده: معبدی کوچک، پیشکش به درگاه رب النوع دخانیات! وقتی میل به کشیدن سیگار داری، نخست به پاکت سیگار عرض ادب کن و آن گاه گپی مختصر با سیگارها بزن! بپرس «حالتان چطور است؟» و سپس به آرامی و بدون شتاب، یک نخ سیگار بیرون بیاور (تأکید روی آرام بودن حرکات است. حرکاتت هرگز مثل همیشه تند و مکانیکی نباشد. این حرکات هر چه کندتر و آرام تر باشند، بر هشیاری ات افزوده می‌گردد). شتابی در کار نیست. سپس با نخ سیگار خیلی به نرمی این کار را تکرار کن. سپس فندک یا کبریت را با احترام بردار. مظاهر تجلی پروردگار بسیار بی شمار است و نور = خدا. پس چرا به آتشی که در کبریت یا فندک هست

احترام نمی گذاری؟ سپس خیلی خیلی آهسته سیگار بکش. پک‌هایت تند و سریع و عمیق نباشند. خیلی به آهستگی و کندی پک بزن. بودا می‌گوید: «طبیعی نفس بکش.» تو نیز طبیعی سیگار بکش: خیلی به آهستگی و کندی، بدون شتاب و عجله.

اگر سیگار کشیدن را گناه فرض کنی، در شتاب خواهی بود. اگر گناه باشدف می‌خواهی هر چه زودتر تمام شود. اگر گناهباشد، نمی خواهی به آن نگاه کنی. مردم معمولاً در حال روزنامه خواندن هم سیگار می‌کشند- چه کسی می‌خواهد به گناه نگاه کند؟

ولی به یاد آور که سیگار کشیدن گناه نیست، پس تماشایش کن. هر عمل خودت را نظاره کن. اعمالت را به قطعات کوچک تقسیم کن تا بتوانی خیلی آهسته حرکت کنی. و آن گاه شگفت زده خواهی شد: با مشاهده‌ی سیگار کشیدن، به تدریج تعداد سیگارهایت کم و کمتر و کمتر خواهد شد. و ناگهان روزی ... عادتترفتهاست. تو هیچ تلاشی برای ترکش نکرده ای. خودش خود به خود تو را ترک کرده است، زیرا با هشیار شدن نسبت به روندی بی جان، یک عادت مکانیکی، تو انرژی جدیدی از آگاهی را در درونت خلق و آزاد ساخته ای، و تنها همین انرژی است که می‌تواند به تو یاری رساند. هیچ چیز دیگری مؤثر نخواهد بود.

تنها برای سیگار کشیدن چنین نیست. بقیه‌ی امور زندگی نیز شامل چنین روندی است. برای تغییر خودت خیلی تلاش نکن. این کار (تقلای زیاد برای تغییرخود) زخم‌های خودش را بر جای خواهد گذاشت. حتی اگر تغییر هم بکنی، فقط تغییری سطحی خواهد بود و نهایتاً جایی دیگر، جایگزینی برای این تغییر خواهی یافت؛ تو مجبوری جایگزینی پیدا کنی،در غیر این صورت احساس تهی بودن خواهی کرد.

ولی هنگامی که عادتی به خودی خود میافتد و ناپدید می‌شود، و تو بدون تلاش و به دلیل سکوت آگاهانه ات، از حماقت کاری که می‌کنی آگاهی شوی، زمانی که عادتی ناپسند، مانند برگ جدا شده از شاخه، خودش تو را ترک کند، دیگر زخمی بر جای نخواهد گذاشت و دیگر نفسی در پشت آن بر جای نخواهد ماند.

من تأکید می‌کنم: سیگار نکشیدن فضیلت نیست، سیگار کشیدن گناه نیست؛ بلکه هشیاری فضیلت است و ناهشیاری، گناه.

همین قانون درباره‌ی تمام امور زندگی شما صادق است.

توجه نکن

عرفای باستان گفته اند:

برای خودسازی، به زمان غیر قابل تصوری نیاز است، در حالی که اشراق در یک لحظه قابل حصول است.

اگر آموزش ها موثر باشد، اشراق در یک چشم برهم زدن قابل حصول است.

در روزگاران قدیم، مرشد ذن هوری چوه مرید زنی داشت که برای آموزش نزد او آمده بود. مرشد به او تعلیم داد که روی جمله توجه نکن مراقبه نکن. زن بدون وقفه و بدون سهل انگاری آمزوشهای مرشدش را دنبال کرد.

روزی کلبه زن آتش گرفت، ولی زن گفت: توجه نکن.

روزی دیگر پسرش در آب افتاد و وقتی که رهگذری برای کمک او را صدا زد، زن گفت: توجهنکن.

زن با کنار گذاشتن هر گونه تفکر غیر مهم، دقیقا آموزشهای مرشدش را دنبال می‌کرد.

روزی، هنگامی که شوهرش آتش روشن کرده بود و روی آن در ماهیتابه روغن آماده کرده بود تا شیرینی بپزند، زن قطعه‌ای خمیر در روغن داغ انداخت که صدایی کرد. در اثر این صدا، او بلافاصله به اشراق رسید . سپس زن ماهیتابه را با محتویات روی زمین انداخت و کف زنان و پایکوبان، شروع به خندیدن کرد.

شوهرش فکر کرد که او دیوانه شده و گفت: این چه کاری است که می‌کنی؟ آیا دیوانه شده ای؟

زن گفت: توجه نکن. سپس نزد مرشدش رفت واز او خواست تا تجربه اشراقش را تایید کند.

مرشد تایید کرد که زن به میوه مقدس دست یافته است.

توجه نکن

برای رسیدن به حقیقت غایی دو راه وجود دارد: یکی راه خودسازی و دیگری اشراق.

راه اول اساسا اشتباه است، در ظاهر راه به نظر می‌رسد، ولی راه نیست. شخص دایره وار مـی‌چرخـد ، ولـی رسیدنی در کار نیست.

راه دوم، به نظر راه نمی‌رسد، زیرا وقتی که چیزی در لحظه و دفعتا اتفاق می‌افتد، فضـایی بـرای راه وجـود ندارد. هرگاه چیزی بدون طول کشیدن زمان اتفاق بیفتد، چگونه راهی برای آن هست؟

این تضاد باید هر چه عمیق تر درک شود: راه نخست، به نظر راه می‌رسد، ولی راه نیست و دومی به نظر راه نمی‌رسد، ولی هست. شیوه اول به نظر راه می‌رسد زیرا در زمان بی نهایت اتفاق مـی‌افتـد تـو را ورای زمـان راهنمایی کند. هر آنچه در زمان روی دهد، فقط سبب تقویت زمان می‌گردد.

زمان یعنی ذهن. زمان فرافرکنی ذهن است. زمان به خودی خود وجود ندارد و سـرابی بـیش نیسـت. تنهـا زمان حال وجود دارد، ولی این زمان بخشی از زمان نیست. زمان حال بخشـی از جـاودانگی اسـت. گذشـته زمان است. آینده زمان است، و این هر دو ناموجود هستند.

گذشته فقط خاطرات است و آینده فقط تصورات، و هر دوی اینها (خاطرات و تصورات)، وجود واقعی ندارند. خود ما گذشته را خلق می‌کنیم ، زیرا به خاطرات می‌چسبیم . تعلق به خاطرات منبع گذشـته اسـت. و مـا آینده را خلق می‌کنیم زیرا هنوز خواسته های ارضا نشده بسیار داداریم ، تخیلات فراوانـی داریـم کـه هنـوز محقق نشده اند . خواسته ها، نیازمند آینده ای هستند تا مانند صفحه‌ای، خودشان را بر آن بتابانند.

گذشته و آینده پدیده های ذهنی هستند، نه واقعی. و این دو تمام ایده شما از زمان را شکل می‌دهند.

شما معمولا اینگونه می‌اندیشید که زمان به سه مرحله تقسیم شده است: گذشته ، حال ، آینده. ایـن تصـور کاملا خطاست . ارواح بیدار، زمان را چنین ندیده اند. آنان می‌گویند که زمان تنها دو بخش دارد: گذشـته و آینده. حال اصولا جزئی از زمان نیست. حال به ماوراء تعلق دارد.

و حقیقت، جاودانگی است.

اهل ذن شیوه دوم- اشراق را راه بی راه می‌خوانند، زیرا که به نظر راه نمی‌رسد. ما در اینجا برا رساندن معنا به طور اختیاری به آن راه دوم می‌گوییم.

راه دوم قسمتی از زمان نیست، بلکه بخشی از جاودانگی است. به همین دلیل در لحظه اتفـاق مـی‌افتـد، در حال روی می‌دهد. تو نمی‌توانی آن را بخواهی، نمی‌توانی مشتاق آن باشی. در راه اول – راه کاذب- همه چیز مجاز است: می‌توانی تخیل کنی، بخواهی و مشتاق باشی.

در مورد خواسته های دنیوی یک چیز مسلم است: ناکافی تو دیر یا زود حتمـی اسـت. تـو بـالاخره از ایـن خواسته ها دست می‌کشی و نمی‌توانی تا ابد در آرزوی آنها سیر کنی. طبیعت آنها چنین است که وعده می-دهند، ولی هرگز به وعده ها عمل نمی‌کنند. چه مدت می‌توانی گولشان را بخوری؟ حتی احمق ترین انسانها هم گاهی به خود می‌آیند که در پی سرابی بیش نیستند و نمی‌توانند اینگونه ارضا شوند و هستی، خواشـته های آنان را برآورده نخواهد کرد.

انسان باهوش زودتر به این تشخیص می‌رسد.

انسانی که تمام زندگی اش را در ناهشیاری سپری کرده، مرگش نیز مجموعه ای از ناهشیاری هایش است و در ناهشیاری نیز خواهد مرد. او حتی در هنگام مرگ نیز نمی‌تواند خودش را از توهماتش رها سازد.

تا وقتی که در زندگیات آگاه و هشیار نشویف تا زمانی که کیفیت زندگی ات را تغییر ندهی، آگاهانه نخواهی مرد.

بنابراین راه نخست، در واقع راه نیست، بلکه یک فریب است، فریبی بسیار ظریف و گمراه کننده: اول اینکـه خودسازی بر ضد نفس نیست و ریشه اش در نفس پالایش شده است. اگر نفس را از زمختی هایش پالایش کنی، به خود می‌رسید. نفس مانند الماس خام است. آنقدر آن را برش و صیقل می‌دهی تا مانند الماس کوه نور شود: سنگی بسیار گرانقیمت . این است ایده شما از خود.

ولی این خود همان نفس است . با نامی زیبا و با طعمی روحانی . ولی در واقع همان نفس متوهم است.

حتی مفهوم من وجود دارم نیز خطاست. همه هست، خدا هست، من نیستم، درست است. یا من مـی‌تـوانم وجود داشته باشم، یا خدا می‌تواند وجود داشته باشد. هر دوی ما نمی‌توانیم با هم وجود داشته باشیم، زیـرا اگر من وجود داشته باشم ، پس من یک هویت جداگانه هستم آنگاه من وجودی مستقل از خدا دارم.

ولی خدا، به سادگی یعنی همه و تمام.

من چگونه می‌توانم جدا از همه باشم؟ من چگونه می‌توانم از تمام مستقل باشم؟ اگر من وجود داشته باشم ، وجود من نابود کننده مفهوم تمامیت است.

انسانهایی که خدا را انکار می‌کنند، نفس پرست ترین افراد هستند. تصادفی نیست کـه نیچـه خـدا را مـرده اعلام می‌کند . او یکی از نفسانی ترین انسانهای ممکن بود. همان نفس او بود که عاقبت او را دیوانه کرد.

نفس یعنی دیوانگی، جنون پایه، مهم ترین جنون، که هر گونه دیوانگی دیگر از آن بر می‌خیزد. نیچه مـی-گفت: خدا مرده است و انسان آزاد است . این جمله بسیار مهم است. او در یک جملـه همـه چیـز را گفتـه: انسان وقتی می‌تواند زنده باشد که خدا مرده باشد. اگر خدا زنده باشد، پس انسان نمـی‌توانـد آزاد باشـد. در واقع انسان نمی‌تواند وجود داشته باشد.

حتی مفهوم من وجود دارم نیز مفهومی غیر روحانی است. ایده خود نیز غیر روحانی است. حال خودسازی چیست؟ تلاشی است باری خلق یک شخصیت واکس خورده و زیبا که داشـتن آن سـبب کسـب احتـرام و نداشتن آن سبب بی حرمتی است.

به این سبب در کشورهای مختلف ، چیزهای مختلفی توسط مردم روحانی ساخته و پرداخته می‌شـود، کـه همه اش بستگی به جامعه دارد: آنچه که ساخته می‌شود، بایستی نزد جامعه محترم باشد.

در روسیه شوروی، قبل از انقلاب سال 1917، فرقه‌ای مسیحی وجود داشت که معتقد بود پیـروانش بـرای اینکه مسیحی واقعی باشند باید آلات تناسلی شان بریده شود. آنان این جمله حضرت مسـیح را بـه صـورت تحت اللفظی گرفته بودند که فرموده بود: اخته خداوند باشید. و این احمقها طبق لغت عمل می‌کردند! همه ساله هزاران نفر از آنان در یک مراسم آیینی، دیوانه وار آلتهای تناسلی خود را قطع می‌کردند. مردهـا آلـت جنسی و زنان سینه هایشان را می‌بریدند، و آنان که این کار را می‌کردند ، در نظر بقیه قدیس بودند و بیسیار

قابل احترام! چه ایثار بزرگی! در هر جای دیگر دنیا آنان دیوانگانی بیش نبودند، ولی در جامعه کوچک خودشان، کاری بس خداپسندانه و شایسته انجام داده بودند و جزو مقدسین محسوب می‌شدند.

در هندوستان نیز می‌توانی افراد بسیاری را پیدا کنی که روی تختی از سوزن یا میخ دراز می‌کشند و تصویر دیگران این است که اینان انسانهایی بزرگ و روحانی هستند. ولی اگر در چشمانشان نگاه کنی، خواهی دید که مردمی بسیار احمق و ابله اند. خوابیدن روی تخت میخ دار نمی‌تواند کسی را روحانی کند. این کار فقط بدن را می‌کشد و حساسیت ها را از بین می‌برد. بدن هر چه بیشتر و بیشتر گنگ می‌شود و دیگر احساسی نخواهد داشت. مثلا دیگر احساس سرما نخواهد کرد، زیرا حساسیت خودش را از دست می‌دهد. به همین ترتیب می‌توان برهنه زندگی کرد: فقط چند ماه اول احساس سرما خواهی داشت، ولی آهسته آهسته بدن خودش را با شرایط موجود تنظیم خواهد کرد.

چنین است که روحانیون جین برهنه زندگی می‌کنند، و پیروانشان آنان را می‌پرستند . آنان فکر می‌کنند: این است روحانیت واقعی! ببین! این مرد از بدن فراتر رفته!

در واقع اینها جایی نرفته اند، تنها بدنشان را گنگ و خرفت کرده اند و طبیعی است که وقتی بدن خرفت شود، ذهن نیز خرفت می‌شود، زیرا ذهن و بدن که عمیقا یگانه و یکی هستند. بدن پوسته خارجی ذهن است و ذهن، رشته اصلی و درونی تن. اگر واقعا مایلی ذهنی هوشمند وحساس داشته باشی، به بدنی حساس و هشیار نیاز داری. آری ، بدن هوشمندی ویژه خودش را دارد، آن را نکش. بدن را نابود نکن، زیرا با این کار هوشمندی خودت را از بین می‌بری.

ولی اگر جامعه ای این کار را قابل احترام دانست، حتی چنین کار احمقانه ای نیز عملی روحانی و مقدس محسوب خواهد شد. هر آنچه را که جامعه محترم می‌شمارد، منبع تغذیه ای می‌شود برای نفس و مردم آماده اند تا برای کسب احترام، هر عملی احمقانه ای را انجام دهند. تنها شادی آنان در این است که این کار برایشان حرمت و احترام کسب کند.

خودسازی نام دیگری است برای نفس پروری. این راه واقعی نیست. در واقع نیازی نیز به آن نیست. به نظر راهی بسیار طولانی و شاق می‌رسد و برای طی آن به چندین زندگی نیاز است. افرادی که خودسازی را

موعظه می‌کنند، خوب می‌دانند که یک زندگانی کفاف انجام آن را نمی‌دهد. پس مسافرتی مشقت بار، در راهی پس طولانی را تصور می‌کنند که رسیدن به مقصد، تنها پس از زمانی غیر قابل تصور ممکن خواهد بود. در واقع، تو هیچ گاه نخواهی رسید.

تو نخواهی رسید، زیرا هم اکنون در مقصد بسر می‌بری.

بنابراین، همین مفهوم راهی که به هدفی می‌انجامد نیز بی معنی است.

سعی کن تا این تضاد را درک کنی. این ادراک، برای فهمیدن روح ذن بسیار اساسی و ضروری است.

ذن را ه نیست. برای همین است که ذن را دروازه بی دروازه ، راه بی راه، تلاش بی تلاش و عمل بدون عمل خوانده اند. اهل ذن از این واژه های متضاد استفاده می‌کنند تا به یک حقیقت مسلم اشاره کنند. راه یعنی اینکه هدفی هست و هدف بادی در آینده باشد: تو در اینجا هستی و هدف در آینده. و بین تو و هدف به یک راه نیاز است: یک پل تا تو را به مقصد برساند. خود مفهوم راه یعنی اینکه تو هنوز و اینجا در وطن نیستی و باید به وطن برسی.

ذن یا راه بدون راه یا اشراق نمایانگر خردی کاملا متفاوت است، اعلامی کاملا متفاوت با ارزشی بسیار. ذن اعلام می‌کند که جایی برای رفتن نیست، نیازی به رفتن نیست، تو خود قبلا رسیده ای ، ما همه از قبل به اشراق رسیده ایم. تنها این گونه است که اشراق روی می‌دهد؛ زیرا مسئله انسان خواب آلوده فقط بیداری است و بس: آه این!

برای مثال اگر تو در خواب هستی و رویا می‌بینی ، می‌توانی در رویا ببینی که روی کره ماه قدم می‌زنی ، و فکر می‌کنی که اگر همین حالا کسی تو را از خواب بیدار کند، باید از ماه برگردی! و این زمان می‌برد. ممکن است سفینه آماده نباشد و یا بلیت برگشت موجود نباشد!

ولی تو می‌توانی بلافاصله بیدار شوی، زیرا بودن تو در ماه فقط یک رویاست. در واقع تو در تختخواب خودت هستی، در خانه خودت، تو هیچ کجا نرفته ای. فقط به چند تکان مختصر نیاز داری تا تو را باز گرداند، بازگشت از رویا، نه از ماه.

این دنیا ینز رویای بیش نیست. نیازی نیست تا جایی برویم: ما همیشه اینجا بوده ایم .. ما اینجـا هسـتیم و خواهیم بود. ولی می‌توانیم به خواب برویم و رویا ببینیم.

نیروهای گارد ملی هندوستان مشغول ما نور نظامی بودند. یک جنگ کاذب بین تیم های قرمز و ابی در حال شروع بود که ناگهان تلگرافی از دهلی می‌رسد: به سبب قطع بودجه ما نمی‌توانیم مهمات و اسـلحه تـدارک ببینیم، ولی لطفا برای مقاصد آموزشی، به جنگ ادامه دهید!

ژنرال نیروهایش را جمع کرد وگفت: ما جنگ را تقلید می‌کنیم . اگر در یکصد یـاردی دشـمن هسـتید، بـه نشانه شلیک تفنگ بازویتان را بلند کنید و فریاد بزنید تق تق! اگر در محوطه پنجاه فوتی دشمن هستید، به نشانه نارنجک دستی، دستتان را بالای سر ببرید از آرانج پرت کنید و فریاد کنید بـوم! اگـر در فاصـله پـنج فوتی دشمن هستید ، دستتان را در هوا تکان دهید و بگویید پخ پخ! به نشانه بریدن سر دشمن با سر نیزه!

سربازی به نام راجو مشغول نگهبانی بود و ظاهرا تمام وقایع جنگ در جهت مخـالف او روی مـی‌داد. او سـه شبانه روز نگهبانی داده بود، ولی هیچ سرباز دیگری را ندیده بود. روز چهـارم راجـو ناامیـد و غممگـین زیـر درختی نشسته بود که ناگهان دید از بالای تپه ای سربازی به سوی او می‌آید. طبق آموزش روی سینه خزید و زیر تپه ای پنها نشد. سربازی که می‌آمد از تیم دشمن بود. پس بازویش را بلند کرد و فریاد زد: تـق تـق! ولی پاسخی نشنید. جلوتر رفت و بازویش را بلند کرد و فریاد زد : بوم! سـرباط دشـمن حتـی بـه طـرف او برنگشت که نگاهش کند! پس جلوتر رفت و زیر گوش او فریاد زد: پخ پخ! ولی باز هم واکنشی دریافت نکرد. راجو که بسیار خشمگین شده بود ، بازوی سرابز دشمن را گرفت و گفت: هی! تو طبق مقررات عمـل نمـی-کنی. من تق تق! کردم، فریاد زدم بوم! و زیر گوش تو فریاد زدم پخ پخ! ولی تو حتی وانمود نکردی که مـرا دیده ای! این چه جور مانوری است!

در اینجا سرباز دیگر دور خودش چرخید و با صدای خفه ای گفت: رام، رام، رام ... من تانک هستم!

اوضاع انسانها نیز چنین است: تو آنی نیست که فکر می‌کنی هستی. تو آنچه که بـاور داری هسـتی، نیسـت. تمام باروهای تو رویا هستند . شاید آنقدر در رویا بسر برده ای که این رویاها به نظرتماننـد واقعیـت مـی-رسند.

پس مسئله خودسازی در میان نیست، مسئله انسان ها اشراق است. ذن به اشراق لحظه ای معتقد است، زیرا بر این باور است که تو از قبل در اشراق بوده ای ، فقط موقعیتی خاص لازم است تا بتوانی بیدار شوی، حتی زنگی کوچک می‌تواند این کار را انجام دهد. اگر قدری هشیار باشی، صدار زنگی کوچک هم می‌تواند ناگهان تو را بیدار کند و آنگاه ، تمام رویاها تمامی خواسته های بی شمار، مسافرتها ،کشورها ، کوهها و اقیانوسها ، همه و همه در یک چشم بر هم زدن ناپدید می‌شوند.

برای خود سازی، به زمان غیر قابل تصوری نیاز است...

باید هم زمان غیر قابل تصوری طول بکشد، زیرا که در اینجا تو با سایه ها در حال جنگیدنی ، نمی‌توانی پیروز شوی، نمی توانی نابودشان کنی. در واقع، هر چه بیشتر با سایه ها بجنگی ، باورت نسبت به موجودیتشان بیشتر می‌شود. اگر با سایه خودت بجنگی آیا فکر می کنی شانسی برای پیروزی داری؟ غیر ممکن است. به خاطر این نیست که سایه ات از تو قوی تر است و پیروزی غیر ممکن. نه درست برعکس است . سایه نیرویی ندارد، وجودی از خود ندارد و تو با چیزی در حال جنگی که وجود ندارد. پس چگونه می‌توانی پیروز شوی؟ تو فقط انرژی خودت را تلف می‌کنی، تو خسته خواهی شد و سایه، بی تاثیر باقی خواهد ماند. سایه خسته نخواهد شد، نمی‌توانی آن را به قتل برسانی، نمی‌توانی آن را بسوزانی، حتی نمی-توانی از آن فرار کنی: هر چه سریع تر بدوی، سریع تر پشت سرت خواهد بود. تنها راه خلاصی از آن این است که سایه را آنطور که هست ببینی: سایه را سایه دیدن خود رهایی ازسایه است. فقط دیدن، نه خودسازی.

و زمانی که سایه ناپدید شد، زندگی تو نوری ویژه خواهد یافت و عطری خوش خواهد پراکند. ولی این ربطی به خودسازی ندارد. چیزی از بیرون به آن رنگ و عطر نداده.

این است تفاوت میان یک قدیس و یک روشن ضمیر. قدیس به راه خودسازی می‌رود. او راه نیازردن یا عدم خشونت را پیش می‌گیرد، مانند ماهاتماگاندی. او راستی و حقیقت را تمرین می‌کند، ولی اینها همه صرفا تمرین است.

هرگاه نیازردن را تمرین کنی، در واقع چه کار می‌کنی؟ درونت چه اتفاقی می‌افتد؟ سرکوب خشونت.

هرگاه تمرین صداقت می‌کنی – و یا وقتی مجبوری تمرین کنی- چه روی می‌دهد؟ تمرین صـداقت یعنـی اینکه بی صداقتی در تو برانگیخته می‌شود و تو با آن مخالفت می‌کنی و سرکوبش می‌سازی و سپس واقعیت را می‌گویی. ولی با این کار، کذب و بی صداقتی از وجودت ناپدید نشده است. می‌توانی آن را به پایین برانی و در طبقات زیرین وجودت پنهانش کنی. می‌توانی در عمق تاریکی ضمیر ناخودآگاهت پنهانش کنی. می‌توانی کاملا از آن بی خبر بمانی . می‌توانی فراموش کنی که وجود دارد. ولی واقعیت این است که وجود دارد و به ناچار از همان اعماق تاریک وجود، آنگونه ظریف عمل می‌کند که هرگـز متوجـه نیسـتی کـه هنـوز هـم در چنگالش اسیری، و در واقع بسیار بیشتر از قبل، زیرا زمانی که آن را آگاهانه احسـاس مـی‌کـردی، آنقـدرها اسیرش نبودی. اینک دشمن در خفا بسر می‌برد.

این است مشاهدات من از زندگی ماهاتماگاندی. او عدم خشونت را تمرین و توصیه می‌کرد. ولی من زنـدگی او را عمیقا بررسی کرده ام و اعلام می‌کند که او یکی از خشن ترین مردان قرن ماست. ولی خشونت او بسیار صیقل یافته و واکس خورده است. خشونت او آنقدر پیچیده است که به نظر تقریبـا هماننـد عـدم خشـونت است. خشونت او آنقدر ظریف است که به سادگی قابل تشخیص نیست. خشونت او همواره ا در عقـب عمـل کرده و هیچ گاه از در جلو وارد نشده. خشونت او را نمی‌توانی در اتاق کار یا اتـاق پـذیرایی او ببینـی، بلکـه خشونت او همواره از جایی که هیچ کس به آنجا رفت و آمد ندارد، از اتاق مستخدمها و یا زیرزمین متروک، شروع می‌شده و از همانجا رشته ها را به دست داشته است.

برای مثال، معمـولا اگـر عصـبانی باشـی، از شخصـی عصـبانی هسـتی کـه تـو را خمشـگین سـاخته. ولـی ماهاتماگاندی از خودش عصبانی می‌شد و نه از دیگری. او خشم خود را علیه خودش به کار می‌گرفت. و آن را درونی می‌کرد . اینک تشخیص خشم او بسیار مشکل است. او شروع می‌کـرد بـه روزه گـرفتن و تـا حـد خودکشی پیش می‌رفت و خودش را شکنجه می‌داد، و با شکنجه دادن خودش، به گونـه ای بسـیار ظریـف، دیگری و دیگران را نیز شکنجه می‌داد!

در معبد او نوشیدن چای حرام و گناه بود!

اینگونه معابد با خلق احساس گناه در مردم به موجودیت خود ادامه می‌دهند. آنان از هیچ فری برای ایجاد احساس گناه در مردم رویگردان نیستند. این راز تجاری آنان است! پس هیچ فرصتی را برای ایجاد احساس گناه نباید از دست داد! حتی نوشیدن چای معمولی هم فرصتی است که نباید از دست برود!

در معبد گاندی اگر فردی را حین نوشیدن جای می‌دیدند! گناهکار محسوب می‌شد، یک جنایتکار!

آری، مفهوم گناه بسیار عمیق تر از جنایت است. اگر فردی چای می‌نوشد، و مردم به نوشیدن چای عادت داشتند، پس در خفا چای می‌نوشیدند. آنان مجبور به پنهان کاری بودند. فقط برای نوشیدن یک فنجان چای، مردم مجبور می‌شدند تا فریبکار و دروغگو باشند.

همکاران گاندی در معبد تظاهر می‌کردند که چای نمی‌نوشند ، ولی گاهی در حین ارتکاب جرم (!) رسوا می‌شدند. و گاندی پرس و جو و جست و جو می‌کرد. او مامورای گماشته بود تا کسانی را که از مقررات سرپیچی می‌کنند شناسایی کنند، و هرگماه گناهکاری پیدا می‌کردند ، او را نزد همه حاضر می‌کردند و گاندی روزه می‌گرفت تا خودش را تنبیه کرده باشد!

شاید بپرسی این چگونه منطقی است ؟ ولی منطقی بسیار ساده است و در هندوستان در طول قرون از آن استفاده شده است. حقه در این است که گاندی عادت داشت بگوید: من نباید مردشی کامل بوده باشم، برای همین است که یک مرید می‌تواند مرا فریب دهد. پس من باید خودم را خالص کنم. او توانست مرا فریب دهد، زیرا من هنوز کامل نیستم. اگر من کامل بودم، هیچ کس نمی‌توانست مرا بفریبد. چگونه می‌توان مرشید کامل را فریب داد؟ پس من هنوز ناقصم و باید خالص شود. تواضع را می‌بینی؟!

و او خودش را شکنجه می‌داد و روزه می‌گرفت. اکنون گاندی به خاطر آنکه تو فنجانی چای نوشیده ای، روزه گرفته. حالا تو چه حسی داری؟ سه روزه روزه داشتن برای تو که فقط یک فنجان چای نوشیده‌ای، و این برای تو سنگین خواهد بود. اگر او بر فرق تو می‌کوبید، آنقدر برایت سنگین نبود. اگر به تو توهین می‌کرد و تو را تنبیه می‌کرد و از تو می‌خواست تا سه روز روزه بگیری، برایت بسیار سبک تر و گواراتر و با محبت تر می‌بود. ول پیرمرد خودش روزه می‌گرفت و بجای تو، خودش را شکنجه می‌کرد، و تو توسط هر چشمی که در معربد بود سرزنش می‌شدی. همه به تو مانند یک تبهکار بزرگ نگاه می‌کردند. به خاطر توست که مرشد

با شکنجه می‌شود، آن هم به خاطر نوشیدن یک فنجان چای! چقدر تنزل کرده ای، چه خفیف و خوار شده ای! و آنگاه شخص گناهکار نزد او می‌رفت و به پایش می‌افتاد و بـا گریـه و زاری از او مـی‌خواسـت تـا او را ببخشد و روزه اش را بشکند. ولی گاندی گوش نمی‌داد. او باید خودش را تنبیه می‌کرد.

تمام این ماجرا پر از خشونت است. من نمی‌توانم این را عدم خشونت بنامم. این خشونتی است همراه با کینه توزی، ولی با چنان ظرافتی که تشخیص آن بسیار مشکل است. شاید حتی خود گاندی نیز از آنچه که انجام می‌داده آگاه نبوده، زیرا او تمرین آگاهی نمی‌کرده، بلکه تمرین عدم خشونت می‌کرده!

تو می‌توانی به تمرین کردن ادامه دهی، آنگاه هزار ویک راه و شیوه برای تمرین کردن هست. و چه وقت قادر خواهی بود تا از خطاهای زندگی بیرون بیایی؟ زمان غیر قابل تصوری لازم است ، و حتی آنگاه آیا فکر می-کنی از آن خارج خواهی شد؟ ممکن نیست ، بیرون نخواهی آمد.

من هرگز کسی را ندیه ام که با خودسازی به حقیقت رسیده باشد. در واقع، مردمی که راه خودسازی را می-پیمایند، انسانهای هوشمندی نیستند، زیرا اساسی ترین بصیرت را گم کرده اند که : ما جایی نمی‌رویم، کـه خدا چیزی یافتنی نیست، خداوند از قبل در تو موجود است. برای رسیدن به خداوند تنها به یک نوع آگاهی، در واقع خودآگاهی نیاز است.

می‌توانی یک عادت را سرکوب کنی، ولی عادت خودش را در جای دیگری نمایان می‌کند. می‌توانی یک در را ببندی، ولی بلافاصله در دیگری باز می‌شود. وقتی این در دوم را هم ببندی، در سومی ناچارا باز می‌شود، زیرا در اصل تو همانی، همان شخص ناهشیار سابق. اگر تلاش کنی تا متواضع باشی، فقط بیشتر و بیشـتر نفـس پرست می‌شوی و نه چیزی دیگر. این تواضع تو راهی تازه است برای ارضای نفس تو. تو احساس می‌کنی که فورتن ترین انسان جهان هستی: هیچ کس مانند من فروتن نیست! اکنون این همان نفس است که با زبـانی جدید سخن می‌گوید. ولی معنا همان است که بود، و با برگردان به زبانی تازه، معنا تغییر خواهد کرد. نخست تو بزرگترین انسان دنیا بودی و حخالا فروتن ترین انسان هستی. ولی تو همانطور ویژه و فوق العـاده و برتـر خواهی ماند. نخست تو آن بودی و حالا این هستی. ولی در عمق وجودت هیچ چیز تغییـر نکـرده ، آری بـا خودسازی، هیچ چیز هیچ گاه تغییر کیفی نخواهد کرد.

مردی برای معالجه ب خوابی اش هزاران دلار خرج کرده بود و از یک پزشک نزد پزشک دیگر می‌رفت. بالاخره پزشکی را یافت که توانست به او کمک کند. روزی یکی از دوستانش با همدردی به او گفت: تو می-بایست به طور وحشتناکی از بی خوابی رنج کشیده باشی. مرد گفت: آه گفتی! واقعا همینطوره ، گاهی تا صبح بیدارم و فکر می‌کنم که قبلا چه رنجی می‌کشیده ام!

خوب، چه چیزی تغییر کرده؟ خودسازی فقط تو را به نوعی فریب می‌دهد. فریب اینکه چیزی در حال رخ دادن است، که تو مشغول انجام کاری هستی و چیزی بزرگ در شرف و قوع است ، که اگر امروز نه ، فردا رخ می‌دهد، فردایی که هرگز نخواهد آمد.

هورنشتاین تولید کننده کت بود ، ولی وضع بازار آنقدر خراب بود که مرد بیچاره شبها خوابش نمی‌برد. دوستش به او توصیه کرد: شبها وقت خواب گوسفند ها را بشمر . این بهترین داروی بی خوابی است. هورنشتاین گفت: باشه! من که چیزی نمی‌بازم. از امشب امتحان می‌کنم. صبح زود بعد مرد بیچاره چشمانش بیشتر از همیشه قرمز و پف کرده بود. دوستش پرسید: چه خبر شد؟ آیا گوسفندان را شمردی؟ هورنشتاین ناله ای کرد و گفت: چه گوسفندانی شمردم! تا پنجاه هزار شمردم. سپس پشمشان را چیدم و پنجاه هزار کت پشمی ساختم. ولی مشکلی که تا صبح نگذاشت بخوابم این بود که از کجا پنجاه هزار آستر برای این کتها پیدا کنم؟!

آری، هیچ کدام از این کارها کمکی نخواهد کرد، زیرا اگر ذهن، همان ذهن قدیم باشد، دوباره همان مشکلات را به راههای مختلف خلق خواهد کرد. ریشه ها را باید تبدیل کرد، وگرنه هرس کردن شاخ و برگ ها کمکی نخواهد کرد. خودسازی، تنها هرس کردن است.

برای خودسازی ، به زمان غیر قابل تصوری نیاز است،

در حالی که اشراق در یک لحظه قابل حصول است.

اشراق در یک چشم برهم زدند قابل حصول است. چرا؟

زیرا تو هم اینک نیز روشن ضمیر هستی، فقط این را فراموش کرده ای. باید به تو یادآوری کرد. فقط همین. عملکرد مرشد یادآوری توست، نه اینکه راهی رابه تو بدهد، او باید تو را یادآوری کند، نه اینکه شیوه ای برای خودسازی به تو بدهد. او به تو فضیلت هشپیاری، هوشمندی و بیداری می‌دهد.

به اشراق در یک لحظه می‌توان رسید، زیرا در اصل تو هرگز آن را از دست نداده ای. تو در خواب می‌بینی که روشن ضمیر نیست. همه‌اش بستگی به خودت دارد، همه چیز به ذهن و روان تو وابسته است.

مسئله ما، شخصیت پردازی، خودسازی، فاضل شدن، و یا قدیس شدن نیست. مسئله این است که چگونه از رویا بیرون بیایی، چگونه از گذشته و آینده بیرون آیی و چگونه از گذشته و آینده بیـرون آیـی و چگونـه در اینک – انجا بسر ببری. این یعنی اشراق: آه، این!

آلیس که تازه وارد پانسیون مدرسه شده بود، برای صرف صبحانه وارد اتاق غذاخوری شد و چـون روی میـز مربا نیافت، درخواست مربا کرد. رئیس پانسیون گفت: مربا یک روز در میان سرو می‌شود. آلیس اعتراض کرد و گفت: ولی دیروز هم مربا سر میز نبود. رئیس پانسیون گفت: درست است ، مقررات ما چنین است که مربا همیشه دیروز و مربا همیشه فردا، مربا امروز هرگز! زیرا امروز، یک روز در میان نیست!

و تو نیز این چنین زندگی می‌کنی: مربا دیروز ،مربا فردا، مربا امروز هرگز.

و مربا فقط امروز است.

پس تو به تخیل می‌پردازی و در وضعیتی خواب آلوده و تخدیر شده ادامه حیات می‌دهی. تو فراموش کرده ای که این لحظه تنها لحظه واقعی است که وجود دارد.

اگر مایلی با واقعیت تماسی داشته باشی، هم اینک و همینجا بیدار شو. و چنین است که ذن بـاور دارد کـه اشراق در لحظه وناگهانی به وقوع می‌پیوندند.

بسیاری از مردم تعجب می‌کنند : چگونه می‌تواند در لحظه اتفاق بیفتد؟ هندی ها بویژه تعجب می‌کنند، زیرا معتقدند که نخست باید از کارماهای گذشته پاک شد.

و اینک این باور احمقانه به غرب هم سرایت کرده. اکنون در مغرب زمین هم مردم درباره کارما و کارماهای گذشته صحبت می‌کنند: نخست باید از کارماهای گذشته پاک شد.

می‌دانی که گذشته چقدر طولانی است؟ یک جاودانگی است. اگر معتقدی که باید از تمام کارماهای گذشته خلاص شوی، هرگز از آنها خلاص نخواهی یافت. این قدر مسلم است که در همین حال نیز مشـغول ایجـاد کارماهای دیگری هستی و هر روز کارماهای گذشته بیشتر و بیشتر می‌شود. اگر شرط این باشد که نخسـت باید از کارماهای گذشته پاک شوی، آنگاه اصولا اشراق امکان پذیر نیست. آنگاه هرگـز هـیچ بـودا یـی روی زمین نبوده و نخواهد بود و غیر ممکن است. فقط کافی است که به زندگی های گذشته و تمام اعمـالی کـه ذخیره کرده ای بیندیشی و آنگاه فکر می‌کنی که نخست باید از اینها خلاص شوی! چگونه می‌توانی از اینها رهـا شـوی؟ بـرای خـلاص شـدن از اینهـا بایـد کارماهـای جدیـد خلـق کنـی و ایـن دوری باطـل اسـت. مردمی که به فلسفه کارما معتقدند، می‌گویند: برای اینکه کـاملا بـه اشـراق برسـی، نـه تنهـا بایـد از تمـام کارماهای بدخلاص شوی، بلکه باید از کارماهای خوب نیز پاک شوی ، زیرا کارماهای بد تولید زنجیره هـای آهنین و کارماهای خوب تولید زنجیره های طلایی می‌کنند. ولی زنجیره به هر صورت زنجیر است. تو باید از تمام زنجیرها خلاص شوی.

اینک مسئله بسیار بغرنج تر می‌شود، چگونه می‌توانی از کارماهای بد خلاص شوی؟ اگر از آنان بپرسی، می-گویند: کارماهای خوب تولید کن. حال چگونه از کارماهای خوب خلاص شوی؟! در اینجاست کـه مقدسـین خشمگین می‌شوند و می‌گویند: کافی است! تو خیلی بحث می‌کنی! بحث فایده ندارد، ایمان بیاور، اطمینـان کن و مومن باش!

ولی مسئله خلاص شدن از کارماهای نیست. وقتی بامداد از خواب بر می‌خیزی ، آیـا بایـد نخسـت از تمـام رویاهایت خلاص شوی؟ در رویا تو یک دزد بودی، یک قاتل و یا یک قدیس. در رویا تو می‌توانی همه چیـز باشی. آیا باید نخست از آن رویاها خلاص شوی؟ لحظه ای که بیدار شوی، از تمام رویاهـا بیـرون هسـتی، آ رویاها دیگر تمام شده اند. مسئله خلاص شدن از رویاها نیست، مسئله فقط بیدار شدن است.

و این است عصاره پیام ذن: نیازی نیست نگران اعمال گذشته ات باشی، آنها تماما اعمالی بودنـد کـه تـو در خواب مرتکب شده ای. فقط کافی است که بیدار شوی و آنها تمام شده هستند.

ولی ما مردمی خواب آلوه هستیم و هر آنچه که با خواب ما جور درآید جاذبه بسیار دارد. ما تنها بسته به وضعیت ذهنی خود، گوش می‌سپاریم.

تمام دنیا در خواس است. بسیار بندرت فردی را می‌بینی که در خواب نیست و بیدار است، و وقتی او با شما سخن می‌گوید، آشکا راست که سوء تفاهم پیش می‌آید. او از موقعیت خود سخن می‌گوید، از وضعیت بیداریش. او می‌گوید: تمام رویاهایتان را فراموش کنید، تمام آنها بی معنی هستند. خوب و بد همه شان یکسانند، قدیس و تبهکار هر دو برابرند، از خواب برخیزید نگران نباشید که نخست باید در رویایتان از تبهکار به قدیس تبدیل شوید و سپس بیدار شوید. چرا چنین راهی طولانی طی کنید؟ می‌توانید مستقیما بیدار شوید، مشکلی در کار نیست.

در واقع، اگر یک قدیس هستی، شاید میل نداشته باشی که بیدار شوی، برای یک قاتل آسان است که بیدار شود ، زیرا چیزی ندارد که از دست بدهد. ولی یک قدیس، برای از دست دادن خیلی چیزها دارد: اعتبار، وجه اجتماعی، احترام ... شاید برگردن او حلقه های گف انداخته اند و جایزه صلح به او داده اند مردمان برایش کف می‌زنند و پایش را لمس می‌کنند و ناگهان... زنگها به صدا در می‌آیند! آه این چه وقت بیداری است؟! آیا زنگها نمی‌توانستند قدری دیرتر به صدار درآیند؟ وقتی همه چیز قشنگ و شیرین است، زنگها می‌توانند قدری صبر کنند!

ولی یک گناهکار چیزی برای از کف دادن ندارد. او هم اینک در رنج است. او در درون شکنجه می‌شود، در واقع، اگر زنگها زودتر به صدا درآیند، او زودتر راحت می‌شود. برای او پایان این کابوس، احساس آزادی بزرگی را در بر خواهد داشت. چنین است که معمولا گناهکاران زودتر از مقدسین از خواب بر می‌خیزند، زیرا که خواب گناهکاران کابوس است. ولی خواب قدیسین شیرین و مطبوع است. چه کسی مایل است وقتی که پادشاه است و در قصرش از همه چیز لذت می‌برد، از خواب بیدار شود؟ شاید در خواب در بهشت بسر ببری! ولی یک چیز قطعی است: وقتی که در خواب هستی، زبان مشخصی د اری: زبان خواب، و می‌توانی دیگران را را که در خواب هستند و با همان زبان سخن می‌گویند درک کنی. برای همین است که فلسفه کارما اینقدر مهم، مسلط و فراگیر شده. این فلسفه تقریبا تمام مذاهب دنیا را به نوعی تحت سلطه خود دارد.

در هندوستان سه دین بزرگ وجود دارد: هندوییسم، بودیم و جینسیم. آنان در هر نکته ای بجز فلسفه کارما با هم اختلاف دارند. آنها در هر امر ممکن با یکدیگر اختلاف دارند، بجز در این فلسفه. این فلسفه می‌بایست برای ذهنهای خواب آلوده جاذبه عمیقی داشته باشد. و اینگونه افراد نمی‌توانند ذن را درک کنند. وقتی کـه یک راهب بودایی، یا یک مونی جین نزد من می‌آیند، بسیار تعجب می‌کنند ومی‌گویند : آیا شما اشراق لحظه ای و ناگهانی را تعلیم می‌دهید؟ پس ماهاویرا چگونه پس از تلاش و ریاضت بسیار و در طول زنـدگی هـای متوالی به اشراق رسید؟

و من به آنان می‌گویم: این داستانها را شما ساخته اید. آن ماهاویرا که شـما دربـاره اش سـخن مـی‌گوییـد، ساخته رویاهای شماست. شما درباره ماهاویرای واقعی چیزی نمی‌دانید. شما چگونه از زندگی های قبلـی او خبر دارید؟ شما حتی درباره زندگی های قبلی خودتان هم چیزی نمی‌دانید! و حتی درباره همان زنـدگی او هم در میان پیروانش توافق آرا وجود ندارد. چه رسد درباره زندگی های گذشته او!

در خصوص موارد حقیقی زندگی ماهاویرا – مثل اینکه او مجرد بوده یا متاهل- یکی از فرقه های جین باور دارد که او ازدواج نکرده، زیرا نزد آن فرقه ازدواج مردی مانند او توهین آمیز و قبیح است. و فرقه ای دیگر از جین ها معتقدند که او نه تنها ازدواج کرده، بلکه یک فرزند دختر نیز داشته است!

پیروان ماهاویرا حتی نمی‌توانند در موارد واقعی زندگی او (مانند ازدواج) توافق داشته باشند، و آنوقت درباره زندگی های گذشته او داد سخن سر می‌دهند.

هر آنچه به تو کمک کند تا در خواب باقی بمانی و بیداری را به تعویق بیندازد، به نظر جذاب می‌رسد. آنـان می‌گویند: حتی ماهاویرا هم می‌بایست در طول زندگی های متوالی سخت تلاش می‌کرده، پس چگونه ما در همین زندگی به اشراق برسیم؟ و به هر صورت اشراق ما حالا رخ نمی‌دهد. زندگی های بسیاری لازم است. و در این بین، چرا کارهای دیگر نکنیم؟ ما به جمع آوری ثروت، قدرت و اعتبار مـی‌پـردازیم: بخـور، بنـوش و خوش باش، زیرا که اشراق در حال حاضر اتفاق نمی‌افتد.

مردم خواب آلوده زبانی را می‌فهمند که با خوابشان تطابق دارد. ما فقـط آن چیـزی را درک مـی‌کنـیم کـه روندی را در وجودمان به جریان بندازد.

ما تنها آنچه را می‌فهمیم که بتوانیم بفهمیم. بشریت خواب آلوده تنها برخی نکـات را درک مـی‌کنـد، تنهـا تحمل چیزهای خاصی را دارد. سایر چیزها شنیده نمی‌شوند و اگر هم شنیده شوند درک نمـی‌شـوند، بلکـه تولید سوء تفاهم می‌کنند.

درباره ذن سوء تفاهمهای بسیار وجود داشته. تعجب خواهید کرد که حتی بوداییـان نیـز ذن را درک نمـی-کنند. بسیاری از بوداییان سنتی نزد من می‌آیند و می‌پرسند که چرا من اینهمه روی ذن تاکید می‌کنم؛ زیرا ذن یک سنت اصیل بودایی نیست. این درست است . سنت اصیل بودایی مخالف ذن است. ذن تنها به ایـن دلیل که یک حقیقت کاملا تازه را بشارت می‌دهد، به نظر قدری عجیب و غریب می‌رسد: اشراق فوری. هیچ مذهبی، هیچگاه و هرگز چنین تاکیدی بر رهایی انسان نداشته است: که اسان قادر است همین حالا و فوری به اشراق برسد. همه‌اش بستگی به خودت دارد:

اگر آموزشها موثر باشد، اشراق در یک چشم بر هم زدن قابل حصول است.

پس ذن راه نیست و فقط نوعی انضباط است برای بیدار کردن انسان، و انتقال این انضباط را آموزش خوانده اند.

آموزش ، کاری به شخصیت تو ندارد، بلکه با آگاهی و هشیاری تو سر و کار دارد. آموزش یعنی ایجـاد یـک فضای خاص، یک زمینه که در اطراف تو پدید آید که در آن فضا، بیداری تو آسان تر از خواب آلودگی باشد. درست مانند وقتی که بخواهی برای بیدار کردن شخصی، به صورتش آب خنک بپاشی.

روش ذن این نیست که به انسان تعلیم دهد تا با فضیلت باشد و خشونت نکند و باید و نبایدها را به او تعلیم دهید. نه این نوع تعالیم به بیداری او کمک نخواهد کرد.

ولی آب خنک؟

این پدیده ای است که کاملا متفاوت و فضایی ایجاد می‌کند. یا اینکه فنجانی چای به دســتش بـدهی: ایـن می‌تواند به بیداری او کمک کند. یا اینکه به او بگویی بدود و فریاد بزند.و این کارها به او کمک مـی‌کنـد تـا سریع تر از خواب بزخیزد.

تمام شیوه های ذن مانند هم هستند : پاشیدن آبی خنک روی چشمان و یا کوبیدن چکشی بر فرق سر!

اذن با سایر مذاهب کاملا متفاوت است. ذن به تو شخصیت معینی نمی‌دهد، بلهک فضایی متفاوت به تو می-بخشد.

در روزگاران قدیم، مرشد ذن هویی چوه مرید زنی داشت که برای آموزش نزد او آمده بود. مرشد به او تعلیم داد که روی جمله توجه نکن مراقبه کند.

حالا، این یعنی خلق یک فضای متفاوت. مرشد به مریدش گفت که روی این جمله کوتاه مراقبه و تامل کند: توجه نکن. در موقعیتهای مختلف و در تمام موقعیتهای ممکن می‌بایست روی این جمله مراقبه شود. نبایـد حتی برای لحظه‌ای فراموش شود. می‌بایست پیوسته و در هر وضعیتی در یاد باشد.

زن بدون و قفه و بدون سهل انگاری آموزشهای مردشدش

را دنبال کرد. روزی کلبه زن آتش گرفت .ولی زن گفت : توجه نکن.

اکنون این یعنی ایجا فضا، آموزش واقعی چنین است. خانه در حال سوختن است و او به یاد می‌آورد: توجه نکن. وقتی که خانه آتش نگرفته و همه چیز مرتب است ، یادآوری آسان است. در خانه یا خلوت خودت می-نشینی و به یاد آوری، توجه نکن. این آسان است، ولی تو را بیدار نمی‌کند. حتی ممکن است کمک کند تـا بیشتر و آسوده تر بخوابی. ولی وقتی خانه ات در حال سوختن است، یادآوری مشکل است، بسـیار مشـکل . آنچه که داری در خطر است، زندگی ات در خطر است، امنیتت از دست رفته است. شاید از فرط نداری فردا مجبور به گدایی باشی.

ولی این زن می‌بایست یک مرید واقعی بوده باشد:

ولی زن گفت: توجه نکن

و نه تنها این را گفت، بله توجه هم نکرد. او آسوده بود، گویی که اتفاقی نیفتاده است. لحظه ای کـه بتـوانی خانه ات را در حال سوختن ببینی و بتوانی طوری ببینی که گویی اتفاقی نیفتاده، اتفاقی نخواهدافتاد! خانـه خواهد سودخت، ولی برای نخستین بار، تو اشکارا، بدون هیچ گردی بر روی آینده ات و با بصیرتی کامل، از این تجربه بیرون خواهی آمد.

همه چیز در حال سوختن است، تمام زندگی در حال آتش گرفتن است، زیرا ما هر لحظـه در حـال مـرگ هستیم. هیچ چیز امن و مطمئن نیست. ما فقط به این باور ادامه می‌دهیم که همه چیز امن و امان است. این دنیای تغییر و دگرگونی که غایت همه امور مرگ است، امنیت چگونه می‌تواند وجود داشته باشد؟

اگر بتوانی خانه ات را ببینی که در حال سوختن است و در سکوت به مراقبه ادامـه دهـی، آسـوده در یـک رهایی عمیق: توجه نکن! آنگاه مانند یک فرد کاملا جدید از این تجربه بیرون خواهی آمد: با یـک هشـیاری تازه، گویی که دوباره زاده شده‌ای.

روزی دیگر پسرش در آب افتاد و وقتی که رهگذری برای کمک او را صدا زد، زن گفت : توجه نکن.

حالا کار مشکل تر شده است، زیرا هر چه باشد خانه شیئی مرده است، می‌توانیم خانه ای دیگر بسازیم. می-توان دوباره پول قرض گرفت و خانه ای از نو ساخت یا خرید. ولی وقتی پسرت رد اب افتاده و در حال غرق شدن است؟ موقعیت بسیار مشکل تر است. وابستگی بسیار عمیق تر است. برای مادر، فرزند قسمتی از وجود است، پاره ای از روحش ، و او هنوز می‌گوید: توجه نکن.

با کنار گذاشتن هر گونه تفکر غیر مهم ، زن دقیقا آموزشهای مرشدش را دنبال می‌کرد.

در دنیا دو مشکل بزرگ وجود دارد: یکی مالکیت اشیاء و دیگری روابط با مردم. اینهـا مشـکلات شـما نیـز هستند. مردم در این دو ناحیه خواب آلوده اند: یا اینکه در پی تصاحب اشیاء هستند و یا با اطرافیان روابـط سنگینی دارند. این دو مورد است که مردم را سرگردان و ذهنشان را ابرآلوده و ناهشیار نگاه می‌دارد.

این زن در هر دو آزمایش قبول شد، و اگر تو بتوانی از این دو مورد بگذری: اگر آگاه شوی که صاحبهیچ چیز نیستی و جزئی از رابطه با دیگران نیستی، بیدارخواهی شد.

از همه چیز استفاده کن، ولی مالک چیزی نباش. با مردم ارتباط داشته باش، ولـی جزئـی از رابطـه نبـاش. رابطه داشتن چیزی است و ارتباط چیزی دیگر. ارتباط تو را به بند نمی‌کشد ، ولی رابطه، قید و بنـد اسـت. مردم را دوست بدار، ولی حسود نباش، مالک دیگران نباش. با هر تعداد افراد که مایلی ارتباط داشـته بـاش، ولی آزاد باش و بگذار آنن نیز از تو آزاد باشند. سلطه جو نباش و نگذار کسی بر تو سلطه پیدا کند. از اشـیاء

استفاده کن، ولی به یاد داشته باشد: تو با دست خالی به این دنیا آمده ای و با دست خالی نیز از دنیا مـی-روی، پس نمی‌توانی مالک چیزی باشی.

اگر این دو بصیرت برایت روشن باشد و شروع کنی که به این و امر توجه نکنی، تما مافکار غیر مهم ازذهنت پاک خواهند شد.

تمام افکار، غیر مهم هستند. هیچ فکری مهم و اساسی نیست. تنها سکوت است که مهم و اساسی است. تمام افکار انسان غیر مهم است وقتی که افکار ناپدید شوند، امور اساسی رو می‌آیند . سـکوتی عظـیم در نـوایی بزرگ منفجر می‌گردد، و این تجربه، رهایی بخش است. این تجربه ای است الهی.

روزی، هنگامی که شوهرش آتش روشن کرده بود و روی آن در ماهیتابه روغن آماده کرده بود تا شیرینی بپزند، زن قطعه ای خمیر در روغن داغ انداخت که صدایی کرد.

در اثر این صدا او بلافاصله به اشراق رسید.

هیچ چیز ویژه ای اتفاق نیفتاده بود، فقط یک صدای معمولی . هر روز چندین برا از این نـوع صـداها مـی-شنوی. ولی اگر زمینه درست را دارا باشی، در فضای درستی هستی. و این زن در فضایی مناسـب و درسـت بسر می‌برد: او تصاحب گر نبود، سلطه جو نبود. او در موقعیت رهایی بود، روی خط مرز، یک گام دیگر، و او وارد دنیای بیداران می‌گشت، و آن گام کوچک می‌تواند توسط هر محرکی ایجاد شود:

در اثر این صدا او بلافاصله به اشراق رسید.

این صدا آخرین زنگ بود، آخرین پوشال روی بار شتر.

در اثر این صدا او بلافاصله به اشراق رسید. سپس زن ماهیتابه را با محتویات آن روی زمین انداخت و کف زنان و پای کوبان، خندیدن آغاز کرد.

چرا او چنین کرد؟ چرا کف زد و پای کوفت و خندید؟

وقتی فرد به اشراق می‌رسد، خنده و قهقهه تقریبا یک محصول جانبی طبیعی است. بـه طـور خودانگیختـه می‌آید. به این دلیل ساده که برای مدتهای طولانی دنبال چیزی می‌گشـتیم کـه از قبـل در درون خودمـان بوده. تمام تلاش ما بیهوده بود. تمام تقلاهای ما عبث بوده است. در اینجاست که شخص به اشراق رسیده، به

این لطیفه جهان هستی می‌خندد. فرد به شوخ طبعی و طنز خداوند می‌خندد: ما آن را با خود داریم و ایـن چنین به دنبالش می‌گردیم!

انسان به تلاشهای بیهوده خودش می‌خندد، به سفرهای طولانی به دنبال چیزی که از روز نخست دور نبوده و گم نشده. کف زدن و خندیدن برای همین است.

شوهرش فکر کرد که او دیوانه شده و گفتت: این چه کاری است که می‌کنی؟ آیا دیوانه شده ای؟

و البته هر کسی که هنوز در خواب است، اگر فردی را ببیند که ناگهان به اشراق رسیده و کف زنان و پـای کوبان می‌خندد، فکر خواهد کرد که او دیوان شده . در نظر شخص خواب آلوده، این تحول، یک تنزل است. ولی چنین نیست. منتها شخص خواب آلوده کاری از دستش بر نمی‌آید. او فقط بر اساس ارزشها و معیارهای خودش درک می‌کند:

این چه کاری است که می‌کنی؟ آیا دیوانه شده‌ای؟

زن ادامه می‌دهد. مراقبه اش هنوز باقی است. او آموزش مرشـدش را تـا آخـرین مرحلـه ادامـه مـی‌دهـد. شوهرش او را دیوانه خوانده، ولی او ادامه می‌دهد:

زن گفت: توجه نکن

آری، دنیا تو را دیوانه خواهد خواند. دنیا همیشه روشن ضمیران را مجنون خوانده . این امری طبیعی است . این را باید به عنوان یک واقعیت پذیرفت.

سپس نزد مرشدش رفت و از او خواست تا تجربه اشراقش را تایید کند.

عملکردهای مرشد بسیار است. اول به تو کمک می‌کند تا بیدار شوی، شوق بیداری را در تو بـر مـی‌انگیـزد، کاری می‌کند که خوابیدن برای تو مشکل و مشکل تر شود و بیداری آسان و آسان تر. و زمانی که تو بـرای نخستین بار بیدار شدی، او بیداریت را تایید می‌کند ، زیرا این برای خـود شـخص هـم مشـکل اسـت. ایـن سرزمینی بسیار ناشناخته است: حالا نفس ناپدید شده، تمام ارزشهای قدیم از بین رفته، ذهـن قـدیم دیگـر عمل نمی‌کند. همه چیز بسیار تازه است. دیگر هیچ چیز ادامه گذشته به نظر نمی‌رسـد. دیگـر راهـی بـرای

قضاوت کردن، ارزش گذاری کردن و مطمئن بودن نیست. شخص در حیرت و شگفتی عمیقی بسر می‌برد. او نمی‌داند چه اتفاقی دارد می‌افتد، چه روی داده و همه این رخدادها درباره چیست؟

بنابراین، آخرین کار مرشد ، تایید کردن است، که بگوید: آری ، همین است.

مرشد تایید کرد که زن به میوه مقدس دست یافته است.

اهل ذن این تجربه را میوه مقدس می‌خوانند، ثمره یا شکوفایی . رسیدن به بیداری غایی، رسیدن به تجربـه غایی یگانگی خودت با هستی. ولی به یاد داشته باشد.

این تجربه فقط می‌تواند در یک لحظه اتفاق افتد. این رویدادی فوری است. فقط می‌تواند در زمان حال روی دهد: حالا یا هرگز.

شاید بپرسی: خوب، پس چرا اینهمه آموزش و روش لازم است؟ اینها همه برای این است که تو را به لحظه حال بازگرداند. تو در خاطرات و تخیلات گذشته و آینده غرق شده ای. این شیوه ها برای خودسازی نیستند، بلکه برای بازگرداندن تو به وطن طراحی شده اند.

در اینجا ما از انواع شیوه ها استفاده می‌کنیم و همینطور که مردم بیشتری به اینجا می‌آیند، مـا نیـز شـیوه های تازه تر و متنوع تری ایجاد می‌کنیم، زیرا مردم گوناگون، به شیوه های گوناگون نیاز دارند. در این جامعه کوچک ما تمام شیوه های ممکن را به کار خواهیم برد. این کار قبلا هرگز در چنین مقیاسـی انجـام نشـده است. هر مذهب از چند شیوه استفاده می‌کنند. ولی ما در اینجا تمام شیوه های مذاهب گذشته و آینده را به کار می‌بریم.

ما در اینجا برای تمام انواع مردم (منه فقط برای معدودی از انسانها)، فضای بودن خلق خواهیم کـرد. بـرای مثال، فقط نوع ویژه ای از انسان می‌تواند از روش ماهاویرا سود ببرد- فقط آن نوعی که بـه شـیوه ماهـاویرا تعلق دارد. ماهاویرا به میوه مقدس دست یافت و همان شیوه ای را که در مورد خـودش اسـتفاده کـرد بـه دیگران آموخت. مسیح شیوه خودش را داشت و...

پس هیچ روشی در گذشته نمی‌تواند جهان شمول باشد، زیرا به نوعی خاص از انسانها تعلق دارد و تنهـا آن نوع مخصوص از انسان می‌تواند از آن بهره ببرد.

بنابراین مشکلی ظهور کرده است: تو می‌توانی در یک خانواده با مذهب جین متولد شوی، ولی از آن نوع انسان نباشی که شیوه جین بتواند به تو کمک کند. در اینجا تو مشکل داری. تمام عمرت تلف می‌شود. تو شیوه جین را آزمایش می‌کنی و این شیوه، مناسب تو نیست، ولی آن را تغییر نمی‌دهی. سپس فکر می‌کنی که به خاطر کارماهای گذشته‌ات است که روش، عمل نمی‌کند و زمان لازم است. شکست خویش را این چنین توجه می‌کنی.

در دنیا انواع گوناگونی از مردم وجود دارند و همانطور که دنیا رشد کرده، آگاهی مردم نیز رشد کرده و گونه های هر چه جدیدتری پدیدار شده و انواع زاد و ولدهای متنوع تری به وجود آمده که قبلا هرگز وجود نداشته، که در زمان کریشنا و ماهاویرا امکان پذیر نبوده . اینک انواع انسانهای دورگه و گونه های جدیدی متولد شده اند و در آینده نیز این گونه‌های انسانی متنوع‌تر و بیشتر خواهد شد. دنیا به دهکده کوچک تبدیل شده است.تلاش من در این است که از تمامی روش‌های گذشته استفاده کنم، آن‌ها را به هنگام و معاصر سازیم و روشهای تازه‌ای برای آینده ایجاد کنیم-برای آینده بشریت.

پس آن‌چه من می‌آموزم نه هندوییسم است، نه بودیسم و نه مسیحیت، و در عین حال عصاره تمام ادیان را به شما منتقل می‌کنم.

شما اینجا نیستید که به نوعی نفس خودتان را پرورش دهید، بلکه اینجایید تا از هر نوع نفس رها شوید، از هر گونه خوابی بیدار شوید.در اینجا فضا و زمینه‌ای آماده شده تا شما از خواب برخیزید، پس هر چه تمام‌تر از این موقعیت استفاده کنید.

این زن را که روی جمله‌ی «توجه نکن»مراقبه کرد به یاد آورید.شما نیز چنین تمامیتی لازم دارید: خانه در حال سوختن است و او می‌گوید: «توجه نکن.» پسرش در آب افتاده و او می‌گوید : «توجه نکن.» شوهرش او را دیوانه می‌خواند و او می‌گوید : «توجه نکن.»

چنین است که این مراقبه‌ی ساده- تحت تأثیر قرار نگرفتن – فضای لازم را ایجاد می‌کند تا وجودش آتش بگیرد، تا وجود درونیش منفجر گردد. او دیگر همان شخص قدیم نیست، او دوباره زاده شده، ار یک روشن ضمیر زاده شده، او یک بودا شده.

شما همه بودا هستید، منتها بوداهای در حال خواب و در حال دیدن رویا.ولی به هر حال بودا هستید، کار من این نیست تا از شما بودا بسازم، زیرا شما خودتان بودا هستید، بلکه کار من این است که به شما کمک کنم تا طبیعت اصیل خود را به یاد آورید.

www.oshods.com

ندانستن صمیمی‌ترین است

*** یگانگی ارزش‌ها**

*** برتری روحانی**

*** زندگی: پاداش یا تنبیه؟**

*** زمان فهمیدن**

www.oshods.com

یگانگی ارزش ها

پرسش:

مرشد عزیز! آیا ارزش آگاهی بیش از عشق است؟

والاترین اوج، مجموع تمام ارزش‌هاست: حقیقت، عشق، آگاهی، اصالت، تمامیت.

در والاترین اوج، این‌ها غیرقابل تفکیک هستند.

تنها در اعماق تاریک دره‌های ناآگاهی است که این ارزش‌ها از هم جدا هستند. تنها زمانی که این ارزش‌ها آلوده و با سایر چیزها مخلوط هستند، از هم فاصله دارند. لحظه‌ای که خالص باشند، یگانه می‌شوند. هرچه خالص‌تر باشند، یگانه‌تر و به هم پیوسته‌تر هستند.

هر ارزشی شامل سطوح مختلف است؛ هر ارزش نردبانی است با پله‌های بسیار.

برای مثال، عشق در پایین‌ترین پله، همان شهوت است که با جهنم تماس دارد؛ و هم‌چنین عشق در بالاترین پله، همان نیایش است که با بهشت در تماس است. و بین این دو پله سطوح مختلفی هست که به سادگی قابل تمایز است. در سطح شهوت، عشق تنها یک درصد است و 99 درصد دیگر، مخلوطی از سایر چیزها است: حسد، نفسانیت، تملک و تصاحب، خشم، جنسیت و ... در این‌جا جنبه جسمانی و شیمیایی چیره است و چیز عمیقی نیست. بسیار سطحی است و حتی تا زیر پوست نیز عمق ندارد.

هرچه بالاتر می‌روی، چیزها عمیق‌تر می‌شوند و ابعاد تازه‌ای پیدا می‌کنند. آن چیزی که تنها جنبه فیزیولوژیک داشت، اینک بعد احساسی و روانی به خود می‌گیرد. آن‌چه که تنها در سطح بیولوژیک مطرح بود، اینک جنبه روان‌شناختی پیدا می‌کند. انسان در بعد بیولوژیک با تمام حیوانات مشترک است، ولی در بعد روان‌شناختی با هیچ‌کدام از حیوانات وجه اشتراک ندارد.

وقتی عشق به عروج خود ادامه می‌دهد (و یا عمیق‌تر شود، که هردو به یک معنی است) آن‌گاه، به آرامی ابعاد روحانی به خود می‌گیرد و شروع می‌کند به متافیزیکی شدن.

تنها اشخاصی مانند بودا، مسیح و کریشنا این کیفیت از عشق را شناخته‌اند. عشق، مانند سایر ارزش‌ها در تمام طول راه پخش شده است. زمانی که عشق به صددرصد برسد، دیگر نمی‌توانی تمایزی بین عشق و آگاهی ببینی. دیگر این‌ها دو ارزش متفاوت نیستند. حتی دیگر نمی‌توانی بین عشق و خداوند وجه تمایزی احساس کنی.

این‌جاست که عیسی مسیح می‌گوید: «خداوند همان عشق است.» او این دو را مترادف هم می‌بیند.

در این نکته بصیرت عظیمی نهفته است. در سطح بیرون و «پیرامون»، همه‌چیز با هر چیز دیگر به نظر جدا می‌رسد. در «پیرامون»، جهان هستی پاره پاره است.

هرچه که به «مرکز» نزدیک‌تر شوی، کثرت ناپدید می‌شود و وحدت طلوع می‌کند.

در «مرکز» همه‌چیز یگانه است. پس این پرسش تو وقتی صحیح است که کیفیت والای عشق و آگاهی را درک نکرده باشی. اگر بارقه‌ای از اوج والای ارزش‌ها را می‌دیدی، این پرسش مطلقاً بی‌مورد بود.

هیچ ارزشی بالاتر و یا پایین‌تر نیست. در واقع، اصلاً صحبت از دو ارزش نیست. این‌ها دو «جاده» هستند از «دره» به سوی «قله». یک جاده، آگاهی است: مراقبه، راه ذن که ما در این چند روز از آن سخن گفتیم.

و دیگری جاده عشق است: راه مخلصان عاشق یا سرسپردگان، راه صوفیان.

این راه‌ها وقتی جدا هستند که تو سفر و سلوک را آغاز می‌کنی. در ابتدا تو باید یکی را انتخاب کنی. هرکدام را که انتخاب کنی، تو را به «قله» می‌رساند؛ و هم‌چنان که به قله نزدیک‌تر می‌شوی، تعجب خواهی کرد: سالکین سایر راه‌ها به تو نزدیک‌تر می‌شوند. آهسته آهسته راه‌ها همگی با یک‌دیگر تلاقی خواهند کرد. زمانی که به قله برسی، همگی یکی بیش نیستند.

سالکی که راه آگاهی را انتخاب کرده، عشق را هم‌چون ثمره آگاهی‌اش درخواهد یافت: مانند یک محصول جانبی، یا مانند یک سایه.

و شخصی که راه آگاهی را می‌پیماید، آگاهی را هم‌چون ثمره عشقش درخواهد یافت.

این‌ها دو روی یک سکه هستند.

و به یاد بسپار: اگر آگاهی تو عشق را کم دارد، پس هنوز ناخالص است، هنوز خلوص صددرصد را نشناخته، هنوز واقعاً آگاهی نیست. می‌باید با آگاهی مخلوط باشد، هنوز نور خالص نشده و هم‌چنان حفره‌های تاریکی در آن عمل می‌کنند و بر تو چیره هستند.

اگر عشق تو بدون آگاهی باشد، پس هنوز عشق واقعی و خالص نیست. می‌بایست چیزی پایین‌تر از نیایش باشد: نزدیک‌تر به شهوت تا به نیایش. پس بگذار معیارت چنین باشد: اگر راه آگاهی را دنبال کمی، بگذار عشق معیار تو باشد. زمانی که آگاهی تو ناگهان در عشق شکوفا شد، خوب بدان که آگاهی در تو اتفاق افتاده و به یگانگی با ذات مطلق دست یافته‌ای.

و اگر راه عشق را دنبال می‌کنی، آن‌گاه بگذار آگاهی معیار تو گردد: مانند سنگ محک. هرگاه ناگهان از هیچ‌کجا، درست در مرکز عشق تو، شعله‌ای از آگاهی طلوع کرد، خوب بدان و مسرور باش که به «وطن» رسیده‌ای.

برتری روحانی؟!

پرسش:

مرشد عزیز! چرا هندی‌ها فکر می‌کنند که بیش از دیگران روحانی هستند؟

لطفاً هندی‌های بیچاره را عفو کن. آنان چیز دیگری برای پز دادن ندارند! تو می‌توانی درباره خیلی چیزها پز بدهی: پول، قدرت، بمب‌های اتمی و هیدروژنی، هواپیماها، گام گذاشتن روی کره ماه، کشف اسرار حیات، علم، تکنولوژی و ... تو می‌توانی درباره فراوانی در غرب پز بدهی. ولی هندوستان بیچاره چیز دیگری ندارد تا به رخ دیگران بکشد. هندوستان در طول هزاران سال از فقر و گرسنگی آن‌قدر رنج کشیده که می‌باید آن را توجیه کند، پس چنین توجیه کرده که فقیر بودن امری روحانی است. انسان روحانی هندی از تمام راحتی‌ها و امکانات رفاهی دست می‌کشد و فقیر می شود؛ و فقط در این صورت است که هندیان او را به‌عنوان فردی روحانی خواهند شناخت: «اگر فقیر نباشی، چگونه می‌توانی روحانی باشی؟!»

اساس و پایه روحانیت به سبک هندی، فقر است: هرچه بیش‌تر فقیر باشی، بیش‌تر روحانی هستی! حتی اگر بیمار و ناسالم باشی، برای زندگی روحانی تو خوب است! و این نشانه مخالفت تو با بدنت است. بدن را شکنجه کن، نخور، نیازهای بدن را برنیاور و تصور کن که کاری روحانی انجام می‌دهی.

چنین است که اگر به «مقدسین» هندی نگاه کنی، بیش‌تر آنان را از نظر جسمانی بیمارند. در رنجی عمیق خودشان را شکنجه می‌دهند. از شدت غذا نخوردن چهره‌های‌شان رنگ‌پریده است. ولی اگر از مریدان‌شان بپرسی خواهند گفت: «ببین چه هاله طلایی در اطراف چهره قدیس ما وجود دارد!» من این افراد را می‌شناسم. تنها یک هاله تب‌آلود در اطراف صورت‌شان هست و نه چیز دیگر! ولی مریدان می‌گویند «یک هاله طلایی! این نشانه روحانیت است!»

«کنت کیسیرلینگ» (Count Keyserling) در خاطراتش می‌نویسد که وقتی برای نخستین بار به هندوستان آمد، دریافت که فقر، گرسنگی و جسم ناسالم از ملزومات زندگی روحانی است!

هندی‌ها راه دیگری برای اعلام برتری خود به دیگران ندارند. آنان نمی‌توانند در علم، تکنولوژی و صنعت با دیگران رقابت کنند ولی در زندگی روحانی می‌توانند! آنان بیش از دیگران قادرند به خودشان گرسنگی بدهند آنان هزاران سال تمرین گرسنگی کرده و به آن بسیار بسیار عادت کرده‌اند و برای‌شان آسان است.

برای آمریکاییان غذا نخوردن خیلی مشکل است. آنان در روز پنج وعده غذا می‌خورند (یعنی تقریباً تمام روز را مشغول خوردن هستند!) و البته این بدون خوراکی‌های بین وعده‌هاست!! برای آمریکایی نخوردن مشکل است، ولی برای هندی‌ها تقریباً طبیعی است. بدن‌شان به گرسنگی عادت دارد.

بدن انسان ظرفیت عظیمی برای تنظیم خود دارد. یک هندی می‌تواند ساعت‌ها بدون ناراحتی در آفتاب داغ بنشیند، تقریباً مانند گرفتن دوش آتش! ولی تو نمی‌توانی. تو به تهویه مطبوع عادت داری. هندی می‌تواند برهنه در سرمای یخبندان کوه‌های هیمالیا راحت بنشیند. تو نمی‌توانی، تو به سیستم حرارت مرکزی عادت داری و آن‌گاه هندوستان می‌تواند ادعا کند «این است روحانیت! بیایید و با ما رقابت کنید!» و شما نمی‌توانید رقابت کنید و مسلماً وقتی نتوانی رقابت کنی، باید به هندی‌ها تعظیم کنی و مجبوری قبول کنی که «آنان باید راهی یافته باشند!»

راهی وجود ندارد. هیچ‌چیز نیست. تنها یک تاریخ طولانی از فقر

در یک قبیله آدم‌خواران در قلب آفریقا، همسر سرکرده شکارچیان به مغازه قصابی رفت تا برای شام شوهرش قطعه گوشت مناسبی تهیه کند. همان‌طور که گوشت‌ها را وارسی می‌کرد، از قصاب پرسید: «این یکی چیه؟» قصاب پاسخ داد: «این یک آمریکایی است، کیلویی 70 سنت.» زن پرسید: «خوب، آن یکی چیه؟» قصاب گفت: «این یک ایتالیایی است، کیلویی 95 سنت گوشتش قدری پر ادویه است.» زن پرسید: «خوب آن یکی در آن گوشه چه گوشتیه؟» قصاب گفت: «آن یک هندی است، کیلویی 2 دلار.» زن با تعجب پرسید: »دو دلار؟ چرا این‌قدر گران؟» قصاب بلافاصله گفت: «خوب خانم، آیا هیچ‌وقت سعی کرده‌ای که یک هندی را پاک کنی؟!»

آری، حتی کثیف بودن هم از ملزومات روحانیت به طریق هندی شده! آیا می‌دانید که یک «مونی» (Muina ـ روحانی مذهب جین) هرگز تمام نمی‌کند؟ حمام گرفتن مانند یک عمل تشریفاتی و لوکس

است. آنان حتی دندان‌هایشان هم مسواک نمی‌زنند این هم کاری لوکس است. در چهارچوب فکری ایشان، حمام نگرفتن، مسواک نزدن، حتی شانه نزدن و کوتاه نکردن مو از ملزومات روحانی بودن است. اگر موها خیلی بدشکل و کثیف باشد، حتماً باید موها را با دست از ته بکنند. آن‌ها نمی‌توانند هیچ نوع تیغ یا وسیله مکانیکی به موها بزنند، زیرا شخص روحانی باید از هر نوع ماشین بی‌نیاز باشد بنابراین مونی‌ها با دست‌شان موهای خود را از ریشه می‌کنند. و وقتی که یک مونی موهایش را می‌کند (معمولاً سالی یک‌بار) آن‌گاه جمعیت بزرگی دورش جمع می‌شوند، زیرا این مراسم برای آنان بسیار ویژه است!

من شاهد چنین مراسمی بوده‌ام: هزاران «جین» گردهم می‌آیند تا این مرد فقیر، گرسنه و کثیف را ببینند که موهایش را با دست اصلاح می‌کند دیوانه‌ها! و مردم را می‌بینی با شوق و احساس برتری بسیار تماشا می‌کنند و با خود می‌گویند: «این است قدیس ما! چه کس دیگری می‌تواند با ما رقابت کند!؟»

هیچ ملتی روحانی نیست هنوز چنین نشده. می‌توان امیدوار بود که در آینده چنین شود، ولی هنوز چنین اتفاقی نیفتاده است.

در واقع، تنها افراد هستند که می‌توانند روحانی که می‌توانند روحانی شوند، نه ملت‌ها.

افراد روحانی در همه دنیا وجود داشته و دارند، در همه‌جا. ولی جهل مانع می‌شود که مردم روحانی بودن دیگران را تشخیص دهند.

روزی با یک هندی صحبت می‌کردم و می‌گفتم که گرایش به زندگی معنوی و روحانی در سراسر جهان آغاز گشته و ربطی به هندوستان ندارد. او گفت: «ولی قدیسان بسیاری این‌جا بوده‌اند. در چه جای دیگر دنیا این تعداد قدیس وجود داشته است؟»

گفتم: «آیا می‌دانی چند قدیس در چین وجود دارد؟ چند نفر را برایم نام ببر.»

او حتی نتوانست یک نفر را نام ببرد. او چیزی درباره «لائو تزو» نمی‌دانست، نام «چوانگ تزو» را نشنیده بود و «لیه تزو» را نیز نمی‌شناخت. او چیزی در مورد سنّت باستانی عرفان چین نمی‌دانست.

ولی او «کبیر»، «نانک»، «ماهاویرا»، «کریشنا» و «بودا» را می‌شناخت و فکر می‌کرد که تمام قدیسان بزرگ در هندوستان زندگی می‌کرده‌اند.

قدیسان واقعی در ژاپن هم بوده‌اند، در مصر، در بیت‌المقدس هم بوده‌اند. همه‌جا بوده‌اند. ولی شما نمی‌دانید و نمی‌خواهید بدانید. شما فقط به فرقه خودتان محدود شده‌اید.

در واقع تو می‌توانی در محله «جین»ها برای تمام عمر زندگی کنی و نتوانی نام بیست و چهار پیشوای روحانی آنان (Teerthankaras) را بگویی. چه‌کسی به خود زحمت می‌دهد تا این همه اسم را یاد بگیرد؟ نام یکی کافی است: ماهاویرا. بیست و سه نام دیگر تقریباً ناشناس مانده.

حتی خود جین‌ها نیز نمی‌توانند نام بیست و چهار پیشوای روحانی خود را به ترتیب درست باز گویند. آنان سه نام را خوب بلد هستند: نخستین پیشوا «آدی‌ناتا»، آخرین پیشوا «ماهاویرا» و یکی قبل از «ماهاویرا» یعنی برادر پسرعموی کریشنا، به نام «نمینات». این سه تن شناخته شده هستند و بیست و یک روحانی شناخته شده دیگر، حتی برای جین‌ها نیز تقریباً ناشناخته هستند.

آری، چنین است. آیا می‌دانی که چند عارف یهود (هاسید) به اشراق رسیده‌اند؟ آیا می‌دانی که چند مرشد ذن به روشن‌ضمیری رسیده‌اند؟ آیا می‌دانی چند عارف صوفی به مرتبه فناءفی‌الله رسیده‌اند؟

هیچ‌کس اهمیت نمی‌دهد. هیچ‌کس نمی‌خواهد بداند. مردم در کنج راحت آیین‌های خود لمیده‌اند و فکر می‌کنند که «همه‌اش همین است.»

نه هندی و نه هیچ ملیت دیگری مقدس و روحانی نیست. زندگی روحانی فقط برای افراد وجود دارد. روحانیت یعنی گرم شدن با گرمای خداوند و هیچ ربطی به معبد، نژاد و ملیت ندارد.

زندگی: پاداش یا تنبیه؟

پرسش:

بیش‌تر مکاتب نسبت به زندگی و کار کردن نگرشی منفی دارند، گویی که زنـدگی و کـار کردن نوعی تنبیه است. آیا می‌توانید قدری در این‌باره برای ما صحبت کنید؟

روشن‌ضمیران همیشه به زندگی با دید مثبت نگریسته‌اند، ولی مکاتبی که پس از آنان و به نام آنان سـاخته شد، همگی نگرش منفی نسبت به حیات داشته‌اند.

این پدیده‌ای است عجیب. ولی نکته‌ای در آن هست که باید عمیقاً درک شود: چرا از اول چنین شده و چرا این روند بارها و بارها تکرار شده است؟

چنین به نظر می‌رسد که لحظه‌ای یک روشن‌ضمیر شروع به سخن گفتن می‌کند، ایجاد سـوءتفاهم حتمـی است. اگر او را درک نکنند اشکالی ندارد، ولی مردم در این‌جا نمی‌ایستند؛ آنان او را بد می‌فهمند، زیرا مردم تحمل ندارند که بپذیرند درک نمی‌کنند. پس بهتر است بد درک کنند تا این‌که اصلاً درک نکننـد؛ حـداقل این سوءتفاهم، خود نوعی درک است!

تمام روشن‌ضمیران بد فهمیده شده‌اند و تفسیرهای نادرستی از ایشان وجود دارد. به محض رفتن‌شـان، هـر آن‌چه که آنان برایش ایستاده بودند به دست فراموشی سپرده شده و درست عکس آن‌ها سـازماندهی شـده است. عیسی مسیح عاشق حیات و زندگی بود: انسانی بسیار معتدل و مثبـت‌گـرا. ولـی کلیسـای مسـیحیت بسیار منفی‌گراست. بصیرانی که «اوپانیشاد»ها را سروده‌اند، نگرشی بسیار مثبت به زندگی داشـته‌انـد، آنـان زندگی را بسیار گرامی شمرده و دوست داشته‌اند. ولی هندوییسم نگرشی منفی نسبت به حیات دارد.

نگرش مذاهب بودیسم و «جینیسم» هم نسبت به زندگی بسـیار منفـی اسـت. کـافی اسـت تـا نگـاهی بـه مجسمه‌های «ماهاویرا» بیندازی و خواهی دید که او می‌بایست عاشق بدنش بوده باشد، مـی‌بایسـت عاشـق زندگی و هستی بوده باشد. او بسیار زیبا و خوش‌اندام است. درباره «ماهاویرا» گفته‌اند که زیباترین مرد زمان

خودش بوده و شاید زیباترین و خوش‌اندام‌ترین انسانی که تاکنون روی زمین راه رفته است. ولی نگاهی به روحانیون جین (مونی‌ها) بینداز! زشت‌ترین و کثیف‌ترین انسان‌ها هستند. چه اتفاقی افتاده؟

بودا زندگی را تأیید می‌کرده. البته، او زندگی را تأیید نمی‌کند، زیرا زندگی تو اصلاً زندگی نیست! مرگی است با لباس مبدّل! او زندگی شما را انکار می‌کند، اما زندگی واقعی را، زندگی جاودانه را تأیید می‌کند. ولی او در همین نکته مورد سوءتفاهم قرار گرفته: انکار زندگی کاذب شما توسط بودا سبب شده تا دیگران فکر کنند او زندگی واقعی را انکار می‌کرده.

آری، سبب سوءتفاهم‌ها چنین است. من درباره خودم این را به عیان می‌بینم. هر آن‌چه که می‌گویم، فوراً در سراسر دنیا سوءتعبیر و سوءتفاهم می‌شود. من واقعاً لذت می‌برم!

عجیب است، ولی به نوعی طبیعی به نظر می‌رسد. لحظه‌ای که چیزی می‌گویم، می‌توانم مطمئن باشم که مورد سوءتفاهم قرار می‌گیرد! به این دلیل ساده که مردم آن را براساس باورهای ذهنی خودشان تعبیر می‌کنند و ذهن‌های مردم سخت خواب‌آلوده است. آنان در خواب می‌شنوند، نمی‌توانند درست بشنوند، نمی‌توانند تمام موضوع را بشنوند و تنها قسمت‌هایی به گوش‌شان می‌رسد.

حتی مردی مانند «آسپنسکی» (P.D.Ouspensky) که سال‌ها با «گرجیف» (Gurdjieff) زندگی می‌کرد، نتوانسته بود تعالیم او را آن‌چنان که بود بشنود. وقتی که آسپنسکی کتاب معروفش در «جستجوی معجزه‌آسا»[10] را نوشت و آن را به مرشدش گورجیف نشان داد، گورجیف گفت: «زیباست، ولی یک زیرعنوان لازم دارد: پاره‌هایی از تعالیم ناشناخته.»

آسپنسکی گفت: «چرا؟ چرا پاره‌هایی؟» و گرجیف پاسخ داد: «زیرا این‌ها فقط پاره‌هایی هستند از آن‌چه که من به تو گفته‌ام. تو در تمامیت‌شان به آن‌ها گوش نداده‌ای. آن‌چه که نوشته‌ای زیباست، ولی این‌ها فقط پاره‌هایی هستند و پاره‌ها نمی‌توانند حقیقت را بازگو کنند؛ برعکس حقیقت را پنهان می‌کنند. پس، آن را "پاره‌هایی از تعالیمی ناشناخته" بخوان.»

به راستی که آسپنسکی یکی از ماهرترین نویسندگانی است که دنیا تا به حال به خود دیده است. او واژگان را بسیار ماهرانه، هنرمندانه و منطقی به کار می‌گرفت.

10. in search of the miraculous

او نکته را دریافت و بنابراین، کتابش هنوز زیرعنوان «پاره‌هایی از تعالیمی ناشناخته» را دارد. این آسپنسکی بود؛ حال چه رسد به مردم معمولی! آسپنسکی را نمی‌توان یک فرد معمولی دانست. او انسانی فوق‌العاده هوشمند بود. در واقع به سبب وجود او بود که دنیا گرجیف را شناخت، در غیر این صورت شاید کسی نامی از گرجیف نمی‌شنید.

نوشته‌های گرجیف بسیار مشکل درک می‌شوند. در دنیا افراد بسیار معدودی هستند که کتاب‌های گرجیف را خوانده‌اند (حتی خواندن آن‌ها هم بسیار مشکل است). او طوری می‌نویسد که فهم نوشته‌هایش را برای خوانندگان مشکل‌تر کند. جملات او بسیار طولانی هستند. تا زمانی که به نقطه آخر جمله می‌رسی، ابتدای آن را فراموش کرده‌ای! او از کلماتی استفاده می‌کند که خودش اختراع کرده و در هیچ‌کجای دیگر پیدا نمی‌شود. هیچ‌کس معنی واژگان او را نمی‌داند. هیچ فرهنگ واژگانی آن‌ها را ندارد! او خود واژگانش را اختراع می‌کرده و خواندن نوشته‌های او آن‌قدر خسته‌کننده است که به درد کسانی می‌خورد که از بی‌خوابی رنج می‌کشند! سه صفحه کافی است! حداکثر چهار صفحه که بخوانی خوابت می‌برد! من تا به حال هیچ‌کس را ندیده‌ام که کتابی از گرجیف را از ابتدا تا انتها خوانده باشد. زمانی که نخستین کتاب هزار صفحه‌ای او به نام «همه و هرچیز» چاپ شد، فقط صد صفحه اول آن باز بود و نهصد صفحه دیگر برش نخورده بود. کتاب با این توضیح مقدماتی فروخته شد: «یکصد صفحه اول را بخوانید مقدمه است. اگر هنوز احساس می‌کنید که می‌خواهید به خواندن ادامه دهید، می‌توانید بقیه صفحات را باز کنید. در غیر این صورت، کتاب را باز گردانید و پول‌تان را پس بگیرید.»

حتی خواندن همان صد صفحه مقدمه هم بسیار مشکل است. برای خواندن نوشته‌های او به هوشیاری عظیمی نیاز است. کتاب برای این نوشته نشده که تو را درباره چیزی مطلع کند. این کتاب تنها یک وسیله بود برای هوشیار ساختن خواننده. وقتی می‌توانی آن را بخوانی که خیلی هوشیار باشی، وقتی که آگاهانه تصمیم گرفته باشی که «من باید این کتاب را از ابتدا تا انتها بخوانم من به خواب نخواهم رفت و متوقف نخواهم شد. هر آن‌چه که اتفاق بیفتد و هرچه که ذهن من بگوید، من باید این کتاب را تمام کنم!» اگر این تصمیم را بگیری ... و بسیار مشکل است که چنین سخنان بی‌معنی را تا هزار صفحه بخوانی!

آری، در این‌جا و آن‌جای کتاب حقایق زیبایی را خواهی یافت، ولی فقط به آن‌ها برخواهی خورد که این همه صفحات بی‌معنی را خوانده باشی. جواهراتی را خواهی یافت، ولی به تعداد کم و آن هم در بین آن همه واژگان بی‌معنی. گه‌گاهی به قطعه‌ای الماس برمی‌خوری، ولی فقط وقتی که حدود 50 یا 60 صفحه از صفحات خسته‌کننده را خوانده باشی. من هزاران هزار جلد کتاب مطالعه کرده‌ام، ولی گرجیف فوق‌العاده است. تاکنون هیچ نویسنده‌ای را ندیده‌ام که بتواند مانند او چیزهایی به این کسالت‌آوری را بنویسد!

ولی او عمداً این کار را می‌کند. این شیوه اوست.

اگر تو برای تعلیم گرفتن نزد او می‌رفتی، اولین چیزی که می‌گفتی این بود که در مقابلش بایستی و پنجاه صفحه از کتابش را با صدای بلند بخوانی. این شاق‌ترین کار بود! تو حتی یک جمله یا یک واژه او را نمی‌فهمی و واژگان غریب او پی‌درپی ادامه دارد و او آن‌جا نشسته و تو را تماشا می‌کند. باید پنجاه صفحه را تمام کنی و تنها در این صورت است که می‌توانی به‌عنوان شاگرد پذیرفته شوی. اگر نتوانی این کار را بکنی، مردود خواهی شد!

آسپنسکی سبب شهرت گرجیف در دنیا شد، ولی حتی خود آسپنسکی هم نتوانست به عمق تعالیم او پی ببرد ـ تنها «پاره‌هایی» را فهمید.

ولی پذیرش این‌که «من نمی‌فهمم» بسیار مشکل است. افراد دانشمند، تحصیل کرده‌ها و اساتید دانشگاه ـ نمی‌توانند بپذیرند که نمی‌فهمند، پس شروع به سوءتعبیر می‌کنند.

مرگ‌آورترین تعبیرها آن‌هایی هستند که نگرش مثبت به زندگی را به نگرشی منفی تبدیل می‌سازند. این در واقع، زندگی در یک تاریکی منفی است. وقتی که «بودا» سخن می‌گوید، از یک موقعیت مثبت در نور حرف می‌زند. ولی وقتی سخنان او به گوش تو می‌رسد، به واژگانی تاریک و منفی بدل شده است؛ و این، تاریکی منفی وجود تو است که سخنان او را رنگ می‌زند، معانی واژگان را دگرگون می‌سازد و به واژگان، معنای ضمنی می‌بخشد.

آری، به تو گفته‌اند که زندگی روی زمین مانند تبعید شدن به «سیبری» است و شما زندانیانی بیش نیستید. شما را به این‌جا انداخته‌اند. شما به این زندگی پرت شده‌اید تا تنبیه شوید.

این بسیار بی‌معنی است. زندگی زندان و تبعید نیست، بلکه یک مدرسه است: شما این‌جایید تا بیاموزید. شما را فرستاده‌اند تا رشد کنید. شما این‌جایید تا بیش‌تر آگاه شوید و بیش‌تر هوشیار گردید. این زمین وسیله عظیم خداوند است.

این است رویکرد من نسبت به زندگی: زندگی تنبیه نیست، بلکه پاداش است.

با دادن این فرصت عظیم برای رشد، دیدن، دانستن، ادارک و بودن، شما پاداش گرفته‌اید. من زندگی را پدیده‌ای روحانی می‌خوانم.

در واقع، به نظر من زندگی و خداوند مترادف یک‌دیگرند.

زمان فهمیدن

پرسش:

مرشد عزیز! چرا این‌قدر طول می‌کشد تا من بفهمم؟

«پانکایا» (Pankaja) تو به خاطر دانسته‌ها و دانشت است که دیر می‌فهمی.

پانکایا که این پرسش را مطرح کرده، کتاب‌های بسیاری نوشته است، او یک نویسنده مشهور است؛ و در این‌جا من وظیفه نظافت کردن را به او داده‌ام. در شروع، این کار برای نفس او بسیار گران بود. او می‌بایست در آرزوی جایزه نوبل بوده باشد! و او در شگفت بود که در این‌جا چه کار می‌کند! کتاب‌های او بسیار تحسین‌برانگیز بوده‌اند. ولی من در عوض این‌که کاری به او بدهم که نفس او را راضی کند، وظیفه‌ای برایش تعیین کردم که برایش بسیار نفس‌شکن بود: نظافت دست‌شویی‌های «آشرام»[11]. هضم این کار برایش بسیار مشکل بود. ولی او روحی شجاع دارد و از عهده این کار برآمد و به آرامی آسایش خویش را بازیافت.

پانکایا، این ویژه تو نیست. فهمیدن برای همه زمان می‌برد، و هرچه بیش‌تر در زندگی موفق بوده باشی، زمان بیش‌تری برای فهمیدن لازم داری، زیرا همین موفقیت تو چیزی جز یک تقویت‌کننده نفس نیست، و نفس حجاب است. نفس باید درهم شکسته شود. باید از ریشه به تمامی برداشته شود، سوخته شود تا چیزی از آن باقی نماند. این کاری است بس دشوار و طاقت‌فرسا.

[12]گاهی به نظر می‌رسد که مرشد بسیار بی‌رحم است؛ و مرشد باید هم بی‌رحم باشد، زیرا تو را دوست دارد، زیرا به تو مهر می‌ورزد. در ابتدا ممکن است متضاد به نظر برسد: «اگر محبت داری چگونه بی‌رحم هستی؟» پیچیدگی کار در همین است: اگر مرشد واقعاً محبت دارد، نمی‌تواند با هر چیزی که نفس تو را تغذیه می‌کند هم‌دردی کند.

---

11. در زبان سانسکریت به معنای معبد است.

12. Satory به معنای توقف لحظه‌ای ذهن یا اشراق لحظه‌ای که لحظه‌ای بیش نمی‌پاید.

پس من به هر صورت ممکن باید نفس پانکایا را می‌شکستم. او فریاد می‌زد و گریه می‌کرد و به مرز جنـون رسیده بود. ولی به تدریج اوضاع مرتب شد. توفان فرو نشست و سکوتی عظیم و زیبا برقرار گشت.

در واقع اگر به زندگانی‌های بسیار گذشته‌ات بنگری (خواب چنان سنگین و طولانی، رؤیـایی بـس طـولانی) این‌جا با من بودن برای دو یا سه سال زمانی طولانی نیست. اگر سکوت در درونت نفوذ کرده باشد، حتی اگر سی سال هم برای رسیدن چنین سکوتی زمان لازم باشد، باز هم زود اتفاق افتاده.

افراد بسیاری نزد من می‌آیند و می‌پرسند: «مرشد! ساتوری[1] من کی اتفاق خواهد افتـاد؟» و مـن در پاسـخ می‌گویم: «خیلی زود.»

ولی به خاطر داشته باش که منظورم از «خیلی زود» چیست. شاید سی سال، چهل سال یا پنجاه سال طول بکشد! ولی این‌ها هم زود است. با نگاهی به سفر تاریک و طولانی پشت سرت، اگر بتوانیم در این مدت نوری خلق کنیم، باز هم «خیلی زود» است. ولی امور سریع‌تر از این‌ها اتفاق می‌افتد. در این‌جا همه نوع موقعیتی ایجاد می‌شود تا این روند تسریع شود.

پانکایا! خیلی دیر نیست، خیلی زود است و من نمی‌توانم تغییرات را ببینم. بهار خیلی دور نیست: نخسـتین گل‌ها شکوفه کرده‌اند.

در واقع این دعوتی بوده برای مأموریت الهی تو. ولی سال‌ها باید سپری می‌شد تا تو نزد من بیایی. آن‌چه که تاکنون، قبل از دیدار من انجام داده‌ای، واقعاً بخشی از قلب تو نبوده، زیرا تا زمانی که چیزی مربوط به قلبت شروع به رشد نکند، ارضا ممکن نیست.

تو اکنون به راه آمده‌ای. اینک چیزها با سرعتی تندتر روی خواهند داد. سرعت نیز به صورت تصاعدی عمـل می‌کند: اگر بهار را تماشا کرده باشی، ابتدا فقط یک گل می‌روید، سپس ده گل، آن‌گـاه صـد گـل و سـپس هزاران و آن‌گاه میلیون‌ها گل.

در رشد روحانی نیز چنین است. ولی همه در تاریکی گام می‌نهند: شخصی شاعر می‌شود بدون این‌که بدانـد این مأموریت الهی اوست و خواسته واقعی قلبش. شخصی موسیقی‌دان می‌شود، بی‌آنکه بداند آیا این حرفه او را ارضا می‌کند یا نه و...

مردم باید چیزی بشنوند، نیاز به کسب درآمد هست و انسان باید کاری بکند تا وجودش را اثبات کند. پس مردم گام در راهی می‌نهند و چیزی می‌شوند.

پانکایا! تو خوش‌اقبال هستی، زیرا دریافته‌ای که کاری که می‌کردی، برای تو آن چیز واقعی نبوده. مردم بداقبال بسیارند. پس از این‌که تمام زندگی‌شان به هدر رفت، تشخیص می‌دهند که مشغول اموری بوده‌اند که مأموریت واقعی آنان نبوده، آنان باید کار دیگری را انجام می‌داده‌اند.

پزشکی را می‌شناختم که یکی از مشهورترین جراحان دنیا بود. او در آستانه بازنشستگی بود. حتی در 75 سالگی هم دست‌هایش به طراوت و جوانی سابق بود. در همین سن نیز قادر به جراحی مغز بود. دست‌هایش هنوز لرزش پیدا نکرده بود. روز تولدش بود و همه خوش‌حال بودند: خانواده‌اش، همکارانش و شاگردانش، همه جشن گرفته بودند، ولی او اندوهگین بود. شخصی از او پرسید: «چرا غمگین هستید؟ شما مشهورترین جراح مغز در دنیا هستید. باید خوش‌حال باشید.»

او گفت: «آری، من باید خوش‌حال باشم ولی چه کنم؟ من از اول هم نمی‌خواستم جراح مشهوری باشم. من می‌خواستم رقاص بشوم و اکنون بدترین رقاصی هستم که می‌توانی پیدا کنی. پدرم وادارم کرد تا جراح بشوم. به نوعی حق با او بود، زیرا با رقصیدن چه می‌توانی کسب کنی؟ خود ایده رقاص شدن هم در نظر او احمقانه بود. پس مرا مجبور کرد که جراح بشوم و من جراح شدم و شهرت پیدا کردم. اینک در حال بازنشستگی هستم ولی غمگینم. تمام زندگی‌ام هدر رفته است من از اول هم نمی‌خواستم جراح شوم. من عاشق این بودم که رقاص خوبی بشوم، حتی اگر ناشناس باقی بمانم همین برایم کافی بود.»

پانکایا! تو در زمان درست نزد من آمدی. خوش‌حال باش، جشن بگیر. چیزها شروع به اتفاق افتادن کرده است وقتی که به این‌جا آمدی مانند صخره محکم بودی و اینک مانند گل نرم شده‌ای.

بهار دور نیست.

پایان

OSHO DREAM STAR

(ODS)

www.oshods.com

https://groups.yahoo.com/neo/groups/oshodreamstar/info